

آخرین اتحاد

niceroman.ir

نویسنده: سجاد مردمی

آدرس کانال تلگرام : [@niceromanir](https://t.me/niceromanir)

کانال تلگرام @niceromanir

niceroman.ir

فصل ششم:

آخرین اتحاد

در میان تاریکی و دیوانگی، تنها یک امید وجود دارد... انسانیت

سجاد مردومی سادات

ناگهان دو چشم موتاک از یکدیگر باز شدند.

دود و مه غلیظی اتاق را فراگرفت؛ موتاک در حالی که تعجب زده شده بود، بلند شد و بر روی تختی که روی آن خوابیده بود، نشست.

ساموعا (پیرزن عجیب جادوگر) در حالی که حرکات عجیب و شبیه به رقصی را در اطراف تخت او شروع کرده بود و زیر لب آواز عجیبی را هجی می‌کرد؛ ایستاد و در مقابل موتاک تعظیمی کرد.

موتاک با تعجب به او نگریست و گفت:

-این‌جا چه خبر شده؟! من کجام!-

ساموعا به او نزدیک شد و با هیجانی خاص گفت:

-سرورم، من شما رو از سرزمین مردگان بیرون کشیدم!

موتاک با همان حالت چهره متعجب گفت:

-من رو!؟-



و بعد به اطراف خود نگاهی انداخت، سپس ادامه داد:

-اگه من مُرده‌ام، پس چرا من رو تا حالا آتیش نزدن!؟

ساموعا گفت:

-شاهزاده چی‌زا نداشتن. ایشون برای نجات جان شما به کوهستان رفتن و اون‌جا با یک اژدها جنگیدن، ولی قبل از رسیدن به اینجا ناپدید شدن. حالا من شما رو نجات دادم تا اون رو پیدا کنید.

پدر شما به شاه بوجین خیانت کرده و این شهر رو به تسخیر خود در آورده، به زودی جنگِ خونین و بزرگی در بین دو نژاد دارول و گوناژ اتفاق خواهد افتاد و فقط تو می‌تونی جلوی این جنگ رو بگیری.

موتاک که از حرف‌های آن پیرزن واقعاً تعجب زده شده بود، گفت:

-من چی‌کار کنم؟! شاهزاده چی‌زا کجا ناپدید شده؟! پدرم چرا اون کار رو کرده؟! نمی‌فهمم، من واقعاً نمی‌فهمم. قبل از این که کشته شوم، همه چیز که خوب بود.

ساموعا لبخندی زد و گفت:

-اتفاقات هیچ‌وقت قابل پیش‌بینی نیستند. حالا که تو به دنیای مردگان رفتی، می‌خوام بدونم چه چیزی در آن‌جا دیدی؟! آیا خدایی بود؟! آیا فرشته‌ای دیدی؟! آیا سرزمینی یافتی؟!!

موتاک نگاهی به چشمان او انداخت و بعد از کمی گفت:

-هیچ چی. نه خدایی، نه فرشته‌ای، نه سرزمینی. فقط سیاهی و تباهی. ابدأ چیزی نبود.

در این حرف‌ها بودند که یک‌دفعه در اتاق به شدت باز شد و سونید به همراه چند سرباز وارد اتاق شد و هم‌زمان با ورودش گفت:

-آه؛ بهتره پسر من رو زنده کرده باشی پیرزن وگرنه...

با ورود او، ساموعا کناری ایستاد.

سونید درحالی که از تعجب به موتاک خیره شده بود، بر سر جای خود ایستاد و با چشمانی غم زده گفت:

-مو... مو... مو... تاک پسر من.



موتاک هم با بغضی در گلو گفت:

پدر...

سپس هر دو به سمت هم شتافتند.

بعد از کمی موتاک از او جدا شد و گفت:

چه اتفاقی افتاده!؟

سونید گفت:

-اتفاقات رو فعلاً ول کن، بیا پیش مادرت بریم. اون خیلی وقته منتظرته.

سپس موتاک را به سمت بیرون هدایت کرد و این در حالی بود که با دست چپ (بدون آن که موتاک متوجه شود) به سربازان اشاره کرد که در اتاق را قفل کنند تا ساموعا نتواند فرار کند.

و بعد هر دو از اتاق خارج شدند.

بعد از خروج آن‌ها سربازان هم از آنجا خارج شدند و در را هم از پشت قفل کردند.

ساموعا در حالی که لبخندی بر لب داشت با خود گفت:

-امیدوارم هر چیزی را که گفتم به خاطر سپرده باشی، سرنوشت نژادِ ژوزان‌ها (اجنه‌ها) دست تونه.

سپس با همان لبخند، از آنجا غیب شد.

شهر لوعان؛ شهری عظیم، با سازه‌هایی باشکوه و عجیب. عجیب در دوران خود.

شهری به شکل یک مثلث عظیم الجثه، با دیوارهایی بلند و آهنین، که برای هر گوشه از ضلع‌ها، یک دروازه‌ی بزرگ ساخته شده و برای هر دروازه دو برج فولادین و بزرگ وجود داشت.



خانه‌ها و ساختمان‌های درون شهر، به شکلی منظم و مرتب ساخته شده؛ به طوری که در میان آن‌ها شش میدان بزرگ قرار داشت.

و در هر میدان یک معبد و یک کتابخانه وجود داشت.

در وسط این مثلث بزرگ، قصر باشکوهی ساخته بودند _ قصر مارافون_ که از بالا به شکل یک شش ضلعی زیبا دیده می‌شد.

در هر ضلع آن قصر، یک دروازه و یک برج قرار داشت. و در داخل قصر، یک ساختمان عظیم قرار داشت که آن هم، به شکل یک شش ضلعی بود.

این شهر به دلیل وجود معماری‌ها و ساختمان‌های منظم، به شهر معمارها معروف بود که بعدها به اسم لوعان تفسیر شد.

در داخل آن ساختمان شش ضلعی، تالاری وجود داشت (تالار آبی نومیگال) این تالار که تماماً از سنگ‌های آبی ارگان ساخته شده بود، دیوارهایی بلند و زیبایی داشت؛ دیوارهایی که همگی به رنگ آبی پر رنگ بودند، شش ستون بزرگ، که در کنار هر ستون، یک تخت فولادین قرار داشت (هر تخت برای یکی از بزرگان شهر) که یکی از آن تخت‌ها برای حاکم بزرگ شهر بود، زولیکار توراک. (پسر بزرگ زابیران توراک، که در فصل چهار رمان به شاه لیابان گنوناتی خیانت کرد).

تالار آبی نومیگال شلوغ بود؛ همه‌ای به پا شده بود.

پنج ریش سفید شهر بر روی تخت‌های خود نشسته و در حال تماشای درباریان و اشراف زاده‌های شهر بودند که هر کدام در حال بحث و مجادله با یکدیگر بودند. در این لحظه، یکی از ریش سفیدها با صدای بلندی گفت:

-ساکت!

همه سکوت کردند و به او نگریستند.

او از روی تخت بلند شد و گفت:

-می‌شه یکتون توضیح بده این‌جا چه خبره؟! -



در این لحظه هر کدام از درباریان (که جمع آن‌ها به پنجاه نفر می‌رسید) شروع به حرف زدن کردند و دوباره سر و صدا و همه‌همه شروع شد.

آن پیرمرد بیچاره که دیگر کلافه شده و از حرف‌های آن‌ها چیزی نمی‌فهمید نگاهی به دیگر هم‌تاهای کلافه‌ی خود انداخت و پوفی کشید و بعد دوباره بر تخت نشست.

بعد از کمی، ناگهان سربازی تنومند وارد تالار شد و با فریادی بلند گفت:

-حاکم عظیم الشان، زولیکار توراگ، فرزند بزرگ زابیران توراگ، بزرگ خاندان توراگ‌ها وارد تالار نومیگال می‌شوند؛ احترام بگذارید.

ناگهان همه به یکباره ساکت شده و به سمت دروازه اصلی تالار تعظیم کردند، حتی ریش سفیدها هم از جا برخاسته و تعظیم کردند.

در این موقع، زولیکار با چکمه‌هایی طلایی و شلواری ابریشمی به همان رنگ، با لباس و شنلی زربافت، وارد تالار شد و با قدم‌هایی تند، از میان جمعیت عبور کرده و بر روی تخت نشست. بعد با عصای کوچکی که بر روی آن گوی درخشان و کوچکی به رنگ طلایی قرار داشت، به همان سرباز اشاره ای کرد.

سرباز دوباره با صدای بلند گفت:

-برخیزید.

همه از تعظیم بلند شدند.

جوان لاغر اندام و چشم سبزی بر روی تخت نشسته بود، با موهایی طلایی و بینی عقابی و بزرگ، لبخندی زد و با صدای رسایی گفت:

-دروود بر اشراف زاده‌های شهر خودم.

همه یک صدا جواب درود او را دادند؛ نگاهی به ریش سفیدها انداخت و گفت:

به شما مفت خورها هم درود.

آن پنج تن هم جواب او را دادند.

زولیکار نگاهی به جمع حاضر انداخت و گفت:



-خب، بهتره همین الان بریم سر اصل مطلب، یکتون بهم بگه این جا چه خبر شده که صداتون تا اون سر شهر می اومد؟!!

همه به یکدیگر نگریستند. بعد مرد میان سالی از جمع جدا شد و جلو آمد و گفت:

-سرورم، جنگ!

زولیگار با شنیدن اسم جنگ کمی ترسید و به خود آمد و گفت:

-چی؟! چی داری می گی مردکِ احمق؟!!

آن مرد با شرمندگی نگاهی به کفِ آبی رنگِ تالار انداخت و گفت:

-سربازهای گشت زنی بیرون شهر، یک ارتش کاملاً مسلح رو دیدند که داشتند به سمت ما می اومدن. این خبر کاملاً درسته و...

زولیگار که در فکر فرو رفته بود؛ با اشاره ی انگشت او را ساکت کرد و از تخت بلند شد، و بعد از کمی تأمل گفت:

-خب... خب... خب. اگه جنگی می خواد اتفاق بیفته، من مشکلی ندارم. وقتشه این دیوارهای آهنین شهر رو یکم به چالش بکشیم. اما، سوال این جاست که چرا؟! چرا و چگونه این اتفاق افتاده و ما هیچ خبری از اون نداریم؟!!

و بعد نگاهی به ریش سپید ها انداخت و گفت:

-به نظرتون چرا؟! هان؟!!

هیچ یک از آن ها جوابی برای این سوال نداشتند.

زولیگار بعد از کمی دوباره نگاهی به جمع انداخت و گفت:

-سریعاً ارتش رو خیر کنین، سربازهای دیوارها رو چهار برابر کنین، دروازه های شهر رو ببندین و به کسی اجازه ی ورود و خروج ندین!

و بعد دوباره نگاهی به ریش سفیدها انداخت و ادامه داد:



-شما هم بهتره به مسائل داخلی رسیدگی کنین، نمی‌خوام در حین این جنگ ناخواسته، شورش داخلی و این جور مسائل وجود داشته باشه.

سپس نگاهی به مرد جوانی انداخت که در سمت راست او ایستاده بود و بعد با لبخندی ادامه داد:

-آه! جناب ادرانوک، انقدر افکارم مشغول بود که شما رو یادم رفت.

ادرانوک لبخندی زد و لب گشود:

-اشکالی نداره سرورم، هر کمکی از دستم بر بیاد برای شما انجام خواهم داد.

زولیگار نفس عمیقی کشید و گفت:

-می‌خوام در مورد این ارتش ناشناخته تحقیق کنی. از کجا میان، برای چی میان و...

و یک نامه هم برای پایتخت بفرستی، می‌خوام پادشاه کیامش از اتفاقات اینجا کاملاً باخبر شوند.

ادرانوک تعظیمی کرد و گفت:

-آمر، امر شماست سرورم.

و بعد از آنجا رفت.

زولیگار نگاهی به جمع سکون زده حاضر انداخت و بعد با فریادی گفت:

-مگه نشنیدین چی گفتم؟!!

با فریاد او هر یک از آن‌ها، با دست‌پاچگی از تالار خارج شدند.

بعد از آن که تالار خالی شد، زولیگار آهی کشید و دوباره بر تخت نشست.



کالیاز، آکاروس، آکین دژا، کادون، ولیز، یوکان، آکور، ژاکس، جینو، چیژا، جیلیس و چیمال؛ در کنار هم ناگهان، در مقابل دروازه‌ی عظیم و آهنین شهر ایستادند. همه با تعجب به دیوارهای صاف و بلند و فولادین شهر نگاه می‌کردند.

چیمال که با دهانی باز به هیبت عظیم دیوارهای فولادین شهر نگاه می‌کرد، زیر لب گفت:

-شنیده بودم شهر لوعان پیشرفته هست، اما فکر نمی‌کردم تا این حد!

ولیز لب گشود:

-آره درسته، از آخرین باری که دیدمش خیلی تغییر کرده.

آکاروس گفت:

-باور نکردنیه، دیوارهاش کلاً از فولاد ساخته شده!

کادون و چیژا هم تعجب زده شده بودند.

آکور گفت:

-منو یاد سرزمین خودم می‌ندازه!

جینو نگاهی به دروازه‌های بسته‌ی شهر انداخت و با تعجب گفت:

-انگار کسی این‌جا زندگی نمی‌کنه، چرا دروازه‌ها بسته هستن؟! سربازها کجان؟!

در این حرف‌ها بودند که یک‌دفعه از بالای دیوارها هزاران سرباز مسلح به تیر و کمان نمایان شدند، که هر کدام تیری به سمت آن‌ها گرفته و آماده باش برای پرتاب بودند.

قهرمان‌ها با تعجب به سربازان بالای دیوار نگریستند.

چیمال به آرامی گفت:

-کسی کاری نکنه.

در این لحظه کالیاز چند قدم جلو آمد و در حالی که دست‌هایش را بالا برده بود، با صدای بلندی خطاب به سربازان گفت:



-ما با شما جنگی نداریم. برای پناه گرفتن از شر یک ارتش بزرگ به این جا اومدیم، لطفاً به پادشاهتون بگین ما برای صلح آمده ایم.

کمی گذشت و هیچ جوابی نشنید.

در این موقع مرد زره پوشی بر بالای برج سمت راست دروازه ایستاد و رو به او گفت:

-شما کی هستین و از کجا میان؟!!

کالیاز ادامه داد:

-ما دشمن شما نیستیم و برای اثبات حرفمان حاضریم سلاح خود را تحویل شما بدیم، الان یک ارتش بزرگ از ادیکان ها پشت سر ما قرار داده و به سرعت داره به این جا میاد، ما می‌تونیم به شما در نبرد با اون ها کمک کنیم.

آن مرد دوباره با تندی تکرار کرد:

-گفتم شما کی هستین و از کجا میان؟!!

کالیاز تا خواست چیزی بگوید، ولیز جلو آمد و در کنار او ایستاد و قبل از او گفت:

-به جناب زابیران تو راگ بگین یه دوست قدیمی اومده، من ولیز مایکیندا هستم. اگه اسم منو بگین خودش می‌فهمه.

آن مرد زره پوش کمی تأمل کرد و گفت:

-حضرت زابیران شش سال پیش فوت کرده‌اند، الان پسرشون حاکم این شهر هستن و ایشون شما رو نمی‌شناسن.

ولیز نگاهی به دوستانش انداخت و بعد از کمی سکوت با ناراحتی گفت:

-انگار باید از این جا بریم، از این شهر هیچ کمکی به ما نمی‌رسه.

در این حرف‌ها بودند که ناگهان دروازه‌ها باز شدند.

همه با تعجب به باز شدن آن دروازه‌های عظیم فولادین نگریستند.



بعد از کمی، هر دوازده نفر با طمأنینه‌ای خاص، از دروازه‌های فولادین شهر وارد شهر شدند.

اولین صحنه‌ای که با آن روبه‌رو شدند؛ صف‌های عظیم سربازان زره پوش در مقابل دروازه بودند. صف‌هایی که در گروه‌های شصت و شش نفری به طور منظم ایستاده بودند، تمام میدان‌ها و خیابان‌های اصلی شهر با سربازان زره پوش پر شده بودند.

با ورود قهرمانان، دروازه نیز پشت سر آن‌ها بسته شد.

همه‌ی سربازان به هیبت عظیم آکور نگاه می‌کردند. هر یازده نفر از اسب‌هایشان پایین آمدند. (آکور پیاده بود)

ولیز نگاهی به اطراف انداخت و خطاب به سربازان گفت:

-کسی که باهاش حرف می‌زدم کدومتون بود؟!!

در این لحظه، مردی تنومند و میانسالی از بالای پله‌های آهنین برج نگهبانی پایین آمد.

مردی زره پوش، که اندام ورزشی زیبایی داشت.

ولیز تا او را دید با تعجب گفت:

-اوه! تو بودی؟ جناب نومان!

نومان خنده‌ای کرد و گفت:

-عجیبه، بعد از این همه سال، من رو شناختی؟

ولیز و او همدیگر را در آغوش کشیدند.

ولیز ادامه داد:

-هر دفعه که تو رو می‌بینم جوان‌تر می‌شی.

نومان نگاهی به چهره‌ی او انداخت و گفت:



-تو هم هیچ فرقی نکردی دوست قدیمی من.

سپس به باقی نفرات نگاهی انداخت (که هر کدام با تعجب به آن دو می‌نگریستند) و گفت:

-نمی‌خوای دوستان رو بهم معرفی کنی؟!

ولیز با یک خوشحالی و تعجب ساختگی گفت:

-آه! دوستانم، خوب بهتره خودتون خودتون رو معرفی کنن.

و بعد رو به قهرمانان کرد و گفت:

-دوستان، ایشون جناب نومان یکی از هم نژادها و دوستان قدیمی من هستن. همچنین ایشون یکی از هشت سردار محافظ پادشاهی آلیغان بودن.

در این لحظه چیمال بر روی شانه نومان ظاهر شد و گفت:

-بنابراین شما باید یک هزار سالی سن داشته باشین؟! در هر حال، من چیمال هستم!

نومان با تعجب گفت:

-اوه یک ویراب، خیلی وقت بود یه ویراب زنده ندیده بودم. خوشحال شدم از آشناییتون جناب چیمال.

در ضمن، من هزار و پونصد ساله زنده ام.

در این موقع آکاروس جلو آمد و با تعجب گفت:

-هزار و پانصد سال؟!!

نومان نگاهی به ولیز انداخت و گفت:

-تازه، ولیز از منم بزرگ تره!

سپس خنده ای کرد.

آکاروس گفت:



-اسم من آکروس از نژاد آکروست.

و بعد اشاره‌ای به جیلیس کرد و گفت:

-ایشونم جیلیس هستن.

جیلیس که آثار غم‌زدگی و افسردگی را در چهره‌اش حبس کرده بود، با یک لبخند زورکی به نومان نگریست.

بعد از او، چیژا، کادون، آکین دژا، جینو، ژاکس، آکور و یوکان هم خودشان را معرفی کردند.

نومان نگاهی به کالیز انداخت و گفت:

-همه خودتون رو معرفی کردن، اسم تو چیه؟!

کالیز لبخندی زد و کمی صورت خود را به او نزدیک کرد و گفت:

-آگه همین‌جوری وقتمون رو تلف کنیم، احتمال شکستمون در برابر اون موجودات بیشتر می‌شه، من کالیز هستم و آگه سوال هاتون تموم شدن، ما رو ببرین پیش پادشاهتون تا درباره ی این جنگ تبادل اطلاعات کنیم.

سپس صورت خود را کنار کشید.

همه سکوت کردند.

نومان نگاهی به ولیز انداخت.

ولیز لبخندی زد و گفت:

-آه بیخیال! بعداً در این مورد حرف می‌زنیم، الان بهتره بریم به قصر.

نومان هم بیخیال حرف‌های تند کالیز شد و گفت:

-باش ، حداقل امشب رو به خاطر تو جشن می‌گیریم، شاید این آخرین جشنمون باشه.

و بعد دست راست خود را بر روی شانه‌ی ولیز قرار داد و رو به او گفت:



-بریم برای جشن.

سپس به سمت داخل شهر قدم زدند.

کالیاز نگاهی به دوستانش انداخت و بعد نگاهی عمیق به چیژا انداخت و گفت:

-از هر چی جشن متفرم.

(اشاره به جشن فصل اول که منجر به کشته شدن کامر، عموی کالیاز شد.)

سپس همه سوار اسبها شدند و به دنبال ولیز و نومان به راه افتادند.

شهر به قدری منظم و زیبا بود که چشم همه از حیرت باز مانده بود.

ولیز و نومان که در جلو حرکت می کردند، گفتگوهایی با هم رد و بدل کرده و می خندیدند.

کادون، جینو، ژاکس و یوکان هم با یک دیگر حرکت می کردند.

چیمال و آکین دژا هم، با هم بودند.

چیژا که در کنار آکاروس و جیلیس حرکت می کرد، به کالیاز نزدیک شد و در کنار او حرکت کرد، آکور هم در پشت سر همه.

مردم شهر از دیدن آکور به شدت متعجب می شدند و برخی هم از ترس، خود را عقب می کشیدند.

در جای جای خیابانها و کوچه پس کوچه های شهر، سربازان امنیتی و ارتشی حضور داشتند.

ولیز با نگاهی به اطراف، با تعجب پرسید:

-دلیل وجود این همه سرباز در خیابانها چیه؟!

نومان گفت:

-به خاطر امنیت داخلی هستش، زولیگار دوست نداره در زمان جنگ، شورش داخلی داشته باشه.



ولیز گفت:

-می‌دونی با چی رو به رو هستیم!؟

نومان ادامه داد:

-آره، با توصیفاتِی که سربازانِ گشتی دادند، فهمیدم که ادیکان‌ها هستن. بعد از این همه سال، دوباره دیدمشون، امیدوارم انقدر زنده بمونم که یک دلِ سیر از اون‌ها رو بکشم.

ولیز لبخندِ تلخی زد و گفت:

-بعد از این همه سال، هنوز اون اتفاق یادت مونده!؟

نومان نگاهی به چهره‌ی نیلگون او انداخت و گفت:

-هر روز با کبوس اون اتفاق از خواب بیدار می‌شم. هه، دیگه جزئی از زندگیم شده!

در این حرف‌ها بودند که از دور قصرِ شش ضلعیِ مجللِ مارافون نمایان شد.

جینو خطاب به کادون گفت:

-یعنی تو می‌گی قبلاً ماجراهایی با چی‌زا داشتی!؟

کادون خنده‌ی ای کرد و گفت:

-نه، فکر کنم منظورم رو بد برداشت کردی، من قبلاً محافظ شخصی بانو چی‌زا بودم.

جینو با تعجب پرسید:

-چه‌طور می‌شه تو این چیزها رو یادت میاد، ولی اون نه!؟

کادون گفت:

-نمی‌دونم، خودمم نمی‌دونم.

ژاکس در حالی که به زیبایی‌های شهر نگاه می‌کرد، گفت:



-این شهر واقعاً یک معجزه هست.

یوکان گفت:

-چطور مگه؟!-

ژاکس ادامه داد:

-من در این هفتاد و نه سالی که عمر کردم، چنین چیزی ندیده بودم.

یوکان خنده ای کرد و گفت:

-درسته از گذشته‌ام چیزی یادم نمیاد ولی، احساس می‌کنم من جایی بهتر از این‌جا رو می‌شناسم و شایدم از اون اومدم. آه بیخیال، احساس گرسنگی می‌کنم. چند روزه غذا نخوردم. نمی‌دونم چی می‌گم.

ژاکس تکه‌ای نان از خورجین اسبش بیرون کشید و رو به او گرفت و گفت:

-بیا.

یوکان با یک لبخند تمسخرآمیز، سری تکان داد و از او دور شد.

ژاکس که از رفتار او چیزی عایدش نشده بود، با تعجب به دور شدن او نگریست.

چیمال که بر روی شانه‌ی آکین نشسته بود؛ در حالی که به نمای قصر نگاه می‌کرد، گفت:

-چیزی هست که چند وقته من رو ناراحت می‌کنه!

آکین با تعجب پرسید:

-چه چیزی؟!-

چیمال ادامه داد:

-من یه بار وارد ذهن آکور شدم. توی کتاب لاغ شومادا خونده بودم که موق‌ها می‌تونن باطن هر چیزی رو ببینن، منم کنجکاو شده بودم...

آکین گفت:



-خب؟

چیمال لحظه‌ای سکوت کرد و بعد به چهره‌ی آکین نگریست، که بر اثر جنگ با نیرجند یک چشمش را از دست داده و آن را با پارچه بسته بود. بعد از کمی گفت:

-من از چشمِ آکور چیزهایی دیدم که خیلی نگران کننده بود.

آکین گفت:

-چه چیزهایی مثلاً؟!!

چیمال نگاهی به کالیاز انداخت و گفت:

-بیخیال، شاید بعداً معلوم بشه که حقیقت چیه.

آکین تا خواست چیزی بگوید، چیمال بشکنی زد و از آنجا غیب شد.

چیژا در حالی که لبخندی به لب داشت گفت:

-کالیاز؟

کالیاز نگاهی به چهره‌ی زیبای او انداخت و گفت:

-بله.

چیژا ادامه داد:

-می‌تونم یه سوال ازت بپرسم؟

کالیاز گفت:

-بپرس عزیزم.

چیژا پس از کمی مکث ادامه داد:

-بعد از این ماجراها می‌خواهی چی کار کنی؟!!



کالیاز با سوال او کمی در فکر فرو رفت. اما، جوابی نداد.

چیژا در ادامه گفت:

-اگه من خاطر اتم رو به دست آوردم و از پیشتر رفتم چی کار می‌کنی؟! یا اگه منو از دست دادی؟

در این لحظه کالیاز سکوت خود را شکست و گفت:

-من هیچ وقت نمی‌ذارم تو از من دور بشی.

چیژا در حالی که احساس آرامش شدیدی پیدا کرده بود، با لبخندی زیبا پرسید:

-چرا؟!!

کالیاز نگاه عمیقی به چهره‌ی او انداخت و با جدیت هر چه تمام گفت:

-چون بدون تو من زنده نمی‌مونم. بدون تو چیزی برای زندگی ندارم. چون تو همه‌ی وجود و همه‌ی دنیای منی.

چیژا با همان لبخند زیبایش گفت:

-می‌دونستی تو اولین کسی هستی که عاشقش شدم؟!!

کالیاز مکثی کرد و با آرامش خاصی که در وجودش جریان یافت، لبخند زیبایی بر لبش نقش بست و گفت:

-کاش در جایی قبل از این ماجراها با هم آشنا می‌شدیم. حالا که دارم فکرش رو می‌کنم، تو بزرگترین اتفاق زندگی من هستی.

چیژا خنده‌ای از روی عشق کرد و گفت:

-راستی. وقتی جدی می‌شی، جذابتر می‌شی.

کالیاز خنده‌ای کرد و گفت:

پس باید هیچ وقت نخندم.



کالیاز رو به جلو نگریست، در حالی که می دانست با هر لبخندش، دل چیژا را بیشتر به دست می آورد. لبخندی دلنشین بر لب جاری ساخت.

جیلیس در فکر فرو رفته بود. در حالی که آکاروس در کنارش حرکت می کرد، به آسمان آبی بالای سرش نگریست.

آکاروس نگاهی به چهره‌ی زیبای او انداخت و گفت:

-می‌دونم واسه چی ناراحتی، بهت قول می‌دم انتقام خولوز رو بگیرم، دیگه هیچ وقت نمی‌ذارم این جور باشی.

جیلیس نگاهی به او انداخت و با چهره‌ای در هم آمیخته گفت:

-من از این که خولوز کشته شد ناراحت نیستم، چون می‌دونم در راه درستی جونش رو از دست داده، از این می‌ترسم که خولوز در بین افراد دشمن باشه، به یکی از اونا تبدیل شده باشه.

آکاروس نگاه عمیقی به سمت کالیاز انداخت و گفت:

-امیدوارم این طور نباشه و امیدوارم راه درستی رو انتخاب کرده باشیم.

در این لحظه همه در مقابل دروازه‌ی ورودی قصر ایستادند.

نومان نگاهی به قهرمانان انداخت و گفت:

-حاکم بزرگ، جناب زولیگار منتظر شما هستن، وقتی با او روبه‌رو شدین، لطفا شئونات اشراف زادگی را رعایت کنید.

همه با تعجب به نومان و حرف‌های او نگریستند.

ولیز با لبخندی رو به آن‌ها گفت:

-منظورش اینه واسش تعظیم کنید.

در این لحظه همه یک صدا گفتند:



-آهان.

ناگهان دروازه‌ها باز شدند.

در پشت دروازه‌ها، انگار بهشتی برین قرار داشت.

همه با تعجب به محیط فوق العاده زیبا و منظم قصر نگاه می‌کردند.

نومان اسب را حرکت داد و گفت:

-لطفاً بیابین به داخل.

در پشت سر او همه حرکت کردند.

در این حال چیمال بر روی شانه آکور ظاهر شد.

همگی وارد حیاط بزرگ و عجیب قصر شدند.

کالیاز نگاهی به اطراف چرخاند.

ترکیب سه رنگ آبی، سرخ و سبز در همه جای قصر، مشهود بود.

درختان سبز، برج‌های سرخ، دیوارها و ستون‌های آبی قصر.

ولیز لبخندی زد و خطاب به نومان گفت:

-انگار سرورت واقعاً به عدد شش علاقه‌ی خاصی داره!

نومان خنده‌ای کرد و گفت:

-حالا کجاش رو دیدی. به اعتقاد مردم این شهر، عدد شش نماد قدرت و قدرت‌نمایی هستش، برای

همین از هر چیزی که در این شهر می‌بینید، شش تا وجود داره.

در این موقع کادون در حالی که اطراف را واری می‌کرد، گفت:

-شش، شش، شش.



نومان ایستاد و همه در پشت سر او ایستادند.

آن‌ها در مقابل ساختمانی عظیم ایستادند.

نمای بیرونی ساختمان شگفت‌انگیز و حیرت‌آور بود.

طرح‌هایی از گل عجیبی بر روی جای جای ستون‌ها دیده می‌شد، به طوری‌که در یکی از آن نقش و نگارها، یک گل کوچک عجیبی را بر روی قلعه‌ی کوه عظیمی کشیده بودند که نور زرد رنگی از خود ساطع می‌کرد.

ولیز در حالی‌که با تعجب به آن نقش و نگارها می‌نگریست، گفت:

-اون نقاشی‌ها، گل جاودانگی رو نشون می‌دن؟! -

نومان گفت:

-آه! آره. این‌جا همه به اون گل علاقه و ایمان دارن.

در همین حرف‌ها بودند که ناگهان سربازی از داخل ساختمان بیرون آمد و با صدایی بلند گفت:

-جناب زولیگار توراک، حاکم عظیم شهر لوعان، وارد حیاط قصر می‌شوند. احترام بگذارید.

همه با تعجب به او نگریستند.

در همین حال نومان از اسب پیاده شد و تعظیمی کرد و در همان حالت رکوع باقی ماند.

ولیز با نگاهی به افرادش، اشاره‌ای به حالت نومان کرد.

سپس خودش نیز از اسب پیاده شد و تعظیم کرد.

همه به تبعیت از او، از اسب‌ها پیاده شدند و تعظیم کردند.

کالیاز هم پیاده شد، اما تعظیمی نکرد.

در این لحظه زولیگار در میان چهار محافظ تنومند و زره پوش، از داخل ساختمان بیرون آمد و بر بالای سکو در مقابل آن‌ها ایستاد.



در این حال، چیزی تلنگری به کالیاز داد و به آرامی گفت:

-بهتره فعلاً هر چی می‌گن انجام بدیم.

کالیاز نگاهی به او کرد و بعد در حالی که به چشمان زولیگار می‌نگریست، کمی حالت رکوع به خود گرفت.

زولیگار با لبخندی گفت:

-آه! لطفاً برخیزید.

همه با فرمان زولیگار از جا برخاستند.

زولیگار نگاهی به آن‌ها انداخت.

و گفت:

-یک موق، یک ویراب، یک مارکانسودیل، یک کوتوله، یک خودین، دو گوناژ، دو آکروست و سه تاقین. می‌تونم بپرسم دلیل این گردهمایی بزرگ نژادها چی می‌تونه باشه؟! من تا این لحظه ندیده بودم که یک گروه از چندین نژاد تشکیل بشه.

ولیز با لبخندی گفت:

-عالیجناب، این اتحاد از سمت خدایان پایه‌ریزی شده و تنها هدف ما، ایجاد صلح و توازن در تمام سرزمین‌ها می‌باشد. تنها دلیلی که می‌تونم برای شما عرض کنم، اینه که این گروه هدف والاتری از تمام افکارهای ما فانی‌ها داره، که درکش حتی برای خود ما نیز غیر قابل باوره.

زولیگار کمی سکوت کرد.

سپس رو به نومان گفت:

-اونا رو به تالار آبی بیار، ازشون خوشم اومد.

سپس رو به ولیز کرد و گفت:



-بهتره امشب رو در مورد استراتژیک‌های جنگی حرف بزنیم. حالا ما یک دشمن مشترک داریم، بهتره اول اون رو حل کنیم.

سپس برگشت و به داخل ساختمان رفت.

نومان نگاهی به ولیز انداخت و گفت:

-خوب بود. انگار زولیگار از تو خوشش اومد.

ولیز لبخندی بر لب آورد و نگاهی به دوستانش انداخت.

و این در حالی بود که غروب نزدیک بود.

ارتش بزرگ ادیکان‌ها در دامنه‌ی تپه‌های لوعیک و دشت سرسبز و بزرگ لانتوس صف‌آرایی کرده بودند.

هزاران هزار گرگ سوار و صدها هزار سرباز پیاده.

ارتشی بزرگ و متشکل از:

مفوال‌ها (شمشیر زن‌هایی کریه و پیاده نظام)

آدورها (تبر زن‌های تنومند پیاده نظام)

اراک‌ها (نیزه داران سوار بر گرگ‌ها)

مناج‌ها (کمان‌داران عجیب الخلقه‌ای که سوار بر موجوداتی عظیم الجثه‌ای شبیه به خفاش شده و بر بالای ارتش در حال پروازند)

لودارها (گُرز گیران غول‌پیکری که در پشت ارتش ادیکان‌ها در حال حرکت اند)

و این حجم از ادیکان‌ها واقعاً در طول تاریخ ایستل بی‌سابقه بود.

در بین صف‌های طویل ادیکان‌ها، غول‌ها و دیوهایی تسخیر شده نیز دیده می‌شدند که اراپه‌هایی بزرگ از منجنیق و قفس‌های عظیم الجثه‌ای را حمل کرده و بر زمین می‌کشیدند و قفسه‌هایی بزرگ و آهنین



که معلوم نبود در داخل آن‌ها چه چیزی نگهداری می‌شود. (فقط صداهایی شبیه به شیهه و نعره از داخل آن‌ها شنیده می‌شد).

صدای خُر خُرهایِ ادیکان‌ها کل دشت را فرا گرفته بود.

خورشید در حال غروب بود و آن‌ها آتش‌ها را به پا کرده بودند.

ناگهان گرگ سواری کریه از راه سر رسید، گرگ در مقابل آنوکا (فرمانده ادیکان‌ها، کسی که خولوز را کشت.) از حرکت ایستاد و پس از خوابیدن گرد و غبار ناشی از ایستادنِ گرگ، گرگ سوار کریه از پشت آن پیاده شد و در پیشگاه آنوکا تعظیمی کرد و بلند شد.

آنوکا نگاهی به او و گرگش انداخت پرسید:

-چی دستگیرت شد؟!

گرگ سوار با صدایی ترسناک، اما نازک گفت:

-سرورم، اونا به شهر پناه بردن. برای به دست آوردن اونا باید اون شهر رو نابود کنیم.

آنوکا با خشم، فریادی زد. گلوی او را با دست بزرگش گرفت و از زمین بلند کرد و گفت:

-جنگ می‌کنیم.

سپس او را رها کرد.

گرگ سوار از ترس خشم آنوکا خود را از آنجا گم و گور کرد.

آنوکا نگاهی به خولوز انداخت. (که در اثر تأثیر اهریمنی، کاملاً به یکی از ادیکان‌ها تبدیل شده بود.)

خولوز جلو آمد و تعظیمی کرد و با صدای وحشتناکی گفت:

-من برای خدمت حاضرم.

آنوکا در حالی که عصبانی بود، گفت:



یک جنگ در پیش است. می‌خوام نقشه رو اجرا کنم و تو، بزرگترین مُهره‌ی این نقشه هستی.

خولوز تعظیمی دوباره کرد و گفت:

-هر چه سرورم بگوید.

در این صحبت‌ها بودند که یک‌دفعه همه‌های در بین خفاش سواران و گرگ سواران ایجاد شد.

آنوکا نگاهی به آسمان انداخت.

ناگهان گرگسی غولپیکر، در حالی‌که به سمت زمین شیرجه رفته بود، تبدیل به جسم انسانی شد و بعد از کمی ماگاس در مقابل آنوکا بر روی زمین ظاهر شد.

آنوکا در حالی‌که نگاهی به اطراف می‌انداخت، چند قدم به سمت او رفت.

ماگاس نفس عمیقی کشید و بعد نگاهی به چهره‌ی زشت او انداخت و گفت:

-آه، می‌بینم که هیداک ارتش خودش رو احضار کرده.

آنوکا با تعجب گفت:

-ماگاس؟ تو این‌جا چی‌کار می‌کنی؟!

ماگاس لبخندی زد و کمی به او نزدیک شد و گفت:

-اوه، آنوکای کبیر، انگار بعد از این همه سال، هنوز من رو یادته.

آنوکا گفت:

-بهبتره بری سر اصل مطلب، بگو برای چی اومدی این‌جا؟!

ماگاس نگاهی عمیق به ارتش او انداخت و گفت:

-تو یک ارتش بزرگ برای جنگ با چند فانی جمع آوردی. منم می‌تونم کمکت کنم. اما، یکی از اون افرادی که داخل شهر هستن، چیزی رو داره که من می‌خوام. برای همین، می‌خوام یک پیشنهاد بهت بدم.



آنوکا کمی خود را به سمت او متمایل کرد و گفت:

چه پیشنهادی؟!؟

ماگاس لبخندی دیگر زد و گفت:

-اوه، آنوکای دوست داشتنی، دلت برای خوکیدا تنگ شده؟!؟

(عقاب غولپیکری که آنوکا در زمان‌های گذشته بر آن سوار می‌شد).

آنوکا با کمی خشم گفت:

-تو همون کسی بودی که اون رو از من گرفت. نذار یادآوری گذشته، دوستی ما رو به هم بزنه.

ماگاس با خون سردی کامل گفت:

-ما دوست نیستیم، دشمنامون فقط مشترکن. پس، در جنگ فردا من خوکیدا رو بهت برمی‌گردونم و تو کسی رو که می‌خوام رو، برام زنده نگه میاری.

آنوکا گفت:

-و اون کیه؟!؟

ماگاس گفت:

-یه آکروست، به اسم آکاروس.

آنوکا شروع به قهقهه کرد و گفت:

-من دو روز پیش با سه آکروست برخورد کردم و یکی از اونا رو اسیر کردم. ببین اون همون پسره هست؟!؟

و بعد کناری رفت و خولوز تغییر شکل یافته برای ماگاس نمایان شد.

ماگاس با دیدن او کمی ناراحت شد و گفت:



-اوه، خولوز بیچاره. می‌بینم که اتفاق بدی برات افتاده. در هر حال خوشحالم که اون زبونِ درازت الان به دردت نمی‌خوره.

سپس رو به آنوکا کرد و گفت:

-نه. این، اون پسر نیست. اما فردا برای گیر انداختنش به دردمون می‌خوره. تو که با احساساتِ بشری آگاهی؟!

سپس پشت به آنوکا کرد و گفت:

-و حالا...

و بعد به دیوارهای عظیم الجثه‌ی شهرِ لوعان که از دور دست‌ها دیده می‌شد نگریست و گفت:

-برسیم به جنگ. شما چطور می‌خواین به پشت اون دیوارها رخنه کنین؟! یه مشت گرگ سوار و خفاش سوارِ ضعیف؛ شرط می‌بندم همین الان دارن تیرهای منجیقی برای خفاش‌هاست درست می‌کنن.

آنوکا لبخندی زد و گفت:

-فکر کنم فردا چند تا غافلگیری بزرگ برای اون شهر داشته باشیم.

و بعد قهقهه‌ای کرد.

ناگهان مارِ غولپیکر سفید رنگ (لاموس)، در حالی که ایزیگ را بر پشتِ خود داشت بر بالای یکی از تپه‌های بلندِ لوعیک ایستاد.

ارتش بزرگِ ادیکان‌ها در مقابلِ چشمانش قرار داشت.

و او در حالی‌که نا امید شده بود تبدیل به انسان شد.

بعد از کمی ایزیگ و لاموس در کنار هم ایستاده و به دشتی از هیولاها نگریستند.

لاموس بر زمین زانو زد و با ناراحتی گفت:

-اوه نه! نه... نه... نه. این اتفاق نباید می‌افتاد. خیلی دیر رسیدیم.



ایزیگ دست بر روی شانهِی او گذاشت و گفت:

-بهتره به این زودی ناامید نشیم. هنوز هم دیر نشده.

لاموس نگاهی به شهر لوعان انداخت و گفت:

-تو فکر می‌کنی اون دیوارها تا چه موقع می‌تونن جلوی اون هیولاها رو بگیرن؟!!

ایزیگ هم به آنها نگریست و گفت:

-نمی‌دونم.

لاموس در حالی که در چشمانش هیجان خاصی دیده می‌شد، دوباره از جا برخاست و گفت:

-درسته. هنوزم امیدی هست.

ایزیگ با تعجب گفت:

-چی؟!!

لاموس با لبخندی رو به او گفت:

-اگه من فرمانروایان جهان رو پیدا کنم، می‌تونیم اینجا پیروز بشیم و تو هم به من کمک می‌کنی.

ایزیگ هم در موافقت با او، لبخندی بر لب آورد.

* * * * *

چشمانش باز شدند.

اطراف را نگریست.

با صدایی خسته و ناتوان، به آرامی گفت:

-آه من کجام؟!!



در این موقع همراه که در کنار او به خواب رفته بود، با تکان‌های او از خواب بیدار شد و تا حرکت‌های ناتوان او را دید، به هیجان آمد و سریعاً گفت:

-آه ریانا! خوشحالم که به هوش اومدی.

مرسین نگاهی به او انداخت و با تعجب گفت:

-ریانا کیه؟ من مرسینم. این‌جا کجاست؟! کاندوج کجا رفت؟!

مراه که از حرف‌های او متعجب شده بود، کمی از او فاصله گرفت و گفت:

-مرسین؟ کاندوج؟! ریانا چی داری می‌گی با خودت؟!

مرسین از جا برخاست و در حالی که اطراف را نگاه می‌کرد، گفت:

-آه، خدایان! من کاندوج رو دیدم. اما انگار من رو نشناخت؟!

مراه گفت:

-کاندوج کیه؟!

مرسین نگاهی به او انداخت و گفت:

-شوهرم. همون که بهش آکین دژا می‌گن.

مراه با تعجب در چشمان زیبای او نگریست و بعد از کمی سکوت گفت:

-یعنی... نه... نه... باورش برام خیلی سخته. یعنی تو با جناب آکین دژا، قبلاً ازدواج کرده بودی؟!

مرسین با ناراحتی نگاهی به زمین انداخت و گفت:

-آره، من مرسین، دختر شاه لیابان گنوناتی بودم و زمانی شاهزاده همین شهر نفرین شده. بعدش با کاندوج آشنا شدم. عاشقش شدم. پدرم حاضر شد به یک شرط من و کاندوج رو زن و شوهر اعلام کنه که اون بتونه بال‌های هیولایی به اسم مانتاگ رو براش بیاره. کاندوج رفت و موفق شد. اما قبل از این‌که به شهر برسه، شاه کیامش به شهر حمله کرد و پدر و مادرم رو کشت، اما کاندوج من رو از دست اون نجات داد.



ما به جنگل رفتیم و اونجا خونه ساختیم. یک خانواده شدیم، اما قبل از این که پسر من به دنیا بیاد، یک هیولا به ما حمله کرد. کاندوج با او جنگید و هر دو داخل جنگل رفتن.

بعد از اون دیگه نتونستم اون رو ببینم. فقط یک حس بود که به من می گفت کاندوج هنوز زنده است.

و من برای پیدا کردنش دوباره به این جا اومدم. اما، حالا...حالا که اونو پیدا کردم، اون من رو نشناخت. یعنی چه اتفاقی براش افتاده؟!

سپس قطره های اشک را از روی گونه اش پاک کرد.

مراه که از حرف های او حیرت زده و مات مانده بود، نمی دانست چه بگوید.

در این لحظه صدای شانیا از پشت در چادر به گوشش رسید:

-مراه، ریانا به هوش اومد؟!

یکدفعه مراه مرسین را گرفت و دوباره بر روی تخت خوابانید. سپس با دست، اشک های او را پاک کرد و ملاقه ای بر روی او انداخت.

مرسین با تعجب پرسید:

-داری چی کار می کنی؟!

مراه گفت:

-هیس آروم باش. می خوام کمکت کنم. اگه شانیا در مورد گذشته ی تو بدونم، ممکنه تو رو به شاه بفروشه. همین جا خودت رو به خواب بزن تا من اون رو از این جا دور کنم. الان برمی گردم.

سپس بلند شد و گفت:

-نمی ذارم سرنوشت تو این جوری تموم بشه.

و بعد رفت و از چادر خارج شد.

مرسین که سایه ی او را از پشت دیوار پارچه ای چادر می دید، آرام شد و خود را به خواب زد.

مراه از چادر خارج شد و با خنده ای تلخ رو به شانیا ایستاد و گفت:



نه هنوز. ریانا داره استراحت می‌کنه.

شانیا با چهره‌ای عبوس گفت:

-آه، از دست این دخترهای نازک نارنجیِ امروزی، باشه هر موقع بیدار شد بیارش پیش من.

مراه با همان لبخندش گفت:

باشه.

سپس او را بدرقه کرد.

بعد از رفتن شانیا اطراف را نگرست و در پارچه‌ای چادرِ مرسین را با دکمه‌هایی بزرگ بست.

و خودش نیز از آنجا رفت.

* * * * *

تالار آبی نومی‌کال:

کالیاز، آکاروس، ولیز، چیمال، آکین دژا و ژاکس؛ در تالار آبی، به دور میز بزرگی از نقشه‌ی شهر نشسته بودند.

زولیگار هم در آنجا بود.

آکین دژا در حالی که به آن نقشه نگاه می‌کرد، رو به زولیگار گفت:

-تجربه من می‌گه بهتره برای هر حمله‌ی احتمالی، امشب آماده باشیم.

زولیگار گفت:

-نگران نباشید، همه‌ی تدابیر امنیتی رعایت می‌شه.

سپس نگاهی به نقشه انداخت و گفت:



-جاسوسان من می‌گن که تعداد اونا به سه هزار نفر می‌رسه. در حالی‌که ما فقط هزار نفریم.

کالیاز به او نگاه کرد و گفت:

-جاسوسات بهت گفتن که با چی طرفیم؟!

زولیگار لبخندی زد و گفت:

-متأسفانه جناب کالیاز از نظر من، مهم نیست با چی طرفیم، برای من فقط تعداد و شجاعت مهمه.

کالیاز از روی صندلی بلند شد و گفت:

-پس اگه نمی‌دونی بهتره بگم، اونا هیولاهایی هستن که بر گرگ سوار می‌شن و از خفاش‌های بزرگ برای پرواز استفاده می‌کنن و از غول‌ها و دیوها یک دژکوب ساخته و از اونا برای نابود کردن دیوارهاست استفاده می‌کنن. پس بهتره به جزئیات بیشتری بپردازیم.

در این هنگام ولیز گفت:

-آروم باش کالیاز...

کالیاز دوباره بر روی صندلی نشست.

چیمال بر روی میز ایستاد و گفت:

-فردا اولین برخوردمون شروع می‌شه، بهتره امشب رو خوب استراحت کنیم.

سپس رو به زولیگار کرد و گفت:

-تا حالا چند تا تیرکمان منجینیکی ساختین؟!

زولیگار با انگشتانش عدد چهار را نشان داد و گفت:

-همه‌ی نیروهام رو واسه ساختنش بسیج کردم، فقط امیدوارم کارساز باشن.

در این حال آکاروس گفت:



من می‌تونم به کمک جادو، هائلِ محافظ (سپری محافظ) واسه یه گوشه از دیوارها درست کنم،
بهتره اون کمان‌ها رو اون‌جا قرار بدیم تا آسیب نبینن.

ژاکس گفت:

فکر خوبیه.

زولیگار با نیشخندی گفت:

حالا که بحثِ هائلِ محافظ شد، بهتره با یکی آشنا بشین.

همه به او توجه کردند.

زولیگار نگاهی به آن سوی تالار انداخت و با لبخندی گفت:

بهتره خودت رو نشون بدی بانوی من.

همگی در سکوت، به آن سوی تالار نگریستند.

در این لحظه از پشتِ تختِ حاکمیتِ زولیگار، زنِ درشت اندام و تنومندی بیرون آمد.

با لباسی زرهی، موهایی طلایی و کوتاه و در حالی که چشمانش به رنگِ زرد می‌درخشید، جلو آمد و در
مقابل همه ایستاد.

زولیگار نگاهی به چهره‌های مات و مبهوتِ مهمان هایش انداخت و گفت:

-ایشون پیام آورِ صلح از سمتِ خدایان هستند. خدایان او را برای محافظت از ما فرستادند. او پاندیس،
دخترِ حضرتِ ثاوا، خدایِ تعالی و قدرت هست.

همه با تعجب از جا برخاستند.

کالیاز که تاکنون با چنین چیزی مواجه نشده بود، غرق در چشمانِ زیبای او، مات و مبهوت مانده بود.

ولیز با دهانی باز از حیرت و تعجب، فقط به هیکلِ تنومند او می‌نگریست.

چیمال و ژاکس و آکین دژا نیز تعجب زده شده بودند.



آکاروس لبخندی زد و گفت:

-از آشنایی با شما بسیار خرسندیم.

پاندیس نگاهی به او انداخت و گفت:

-عجیبه، تو مثل دوستان تعجب نکردی؟!!

آکاروس خنده ای کرد و گفت:

-من قبلاً هم یک ووئین (نیمه خدا) دیده بودم.

پاندیس گفت:

-آهان. لابد ایزیگ رو می‌گی؟!!

آکاروس گفت:

-آره.

پاندیس نگاهی به کالیاز انداخت و در حالی که لبخندی می‌زد، گفت:

-اگه تعجب‌هاتون تموم شدن، می‌خواستم یه چیزی بگم.

همه با حرف‌های او، بدون این‌که چیزی بگویند، دوباره بر سر جای خود نشستند.

پاندیس نگاهی به زولیگار انداخت و گفت:

-ممنون از شما جناب زولیگار.

زولیگار با علامت سر احترامی بر او گذاشت و بر روی صندلی نشست.

پاندیس چند قدم جلو آمد و در کنار میز ایستاد و گفت:

-می‌دونم کاملاً عجیبه. اما خدایان این جنگ رو از سال‌ها پیش، برنامه ریزی کرده بودند. من از سمت اونا برای ملحق شدن به شما اومدم، تا در این جنگ در کنار شما باشم. تا بدانید که خدایان شما رو هیچ وقت فراموش نکرده و تنها نگذاشته‌اند.



کالیاز گفت:

-اگه خدایان این همه به فکر ما هستن، پس چرا خودشون نیومدن اینجا؟!!

پاندیس با یک لبخند زیبا به او نگریست و ادامه داد:

-کالیاز، اونا اختیارات خودشون رو دارن و نمی‌تونن در خارج از محدوده‌ی اختیاراتشون به زمینی‌ها کمک کنن و الان که من اینجا هستم...

کالیاز ادامه داد:

-خدا هیچ‌وقت نمی‌تونه محدود باشه.

و بعد بلند شد و رو به زولیگار گفت:

-ما اینجا با یک ارتش سه هزار نفری روبه‌رو هستیم، در حالی‌که خدایان فقط یک دورگه رو واسه کمک به ما فرستادن. هر چند انتظار کمک از اونا رو نداشتم، چون خیلی وقته اعتقادم رو نسبت به اونا از دست دادم.

پاندیس با کمی اخم گفت:

-اما کالیاز! اونا هر لحظه به فکر تو هستن اونا...

کالیاز از میز جدا شد و گفت:

-من می‌رم استراحت کنم، فردا جنگ بزرگی در راهه.

و سپس از آنجا رفت.

هیچ‌کس نمی‌توانست جلوی او را بگیرد و فقط نگاه می‌کردند.

ولیز رو به زولیگار کرد و گفت:

-بهتره تا فردا هشت تا از اون منجنیق‌ها آماده باشه وگرنه، شکستمون حتمی می‌شه.



و بعد بلند شد، او نیز از تالار خارج شد.

چیمال رو به زولیگار کرد و گفت:

-بهتره فردا ارتش رو به سه قسمت تقسیم کنی و هر کدوم از قسمت‌ها رو به کالیاز، ولیز و جناب آکین دژا بسپاری.

سپس بشکنی زد و از آن جا غیب شد.

آکاروس بلند شد و با لبخندی گفت:

-منم بهتره برم واسه فردا چند تا جادوی قدرتمند تمرین کنم.

او نیز از تالار بیرون رفت.

ژاکس هم بلند شد و گفت:

-من هم بهتره برم.

سپس او نیز رفت.

زولیگار با حالتی متعجب و جدی، در حالی که به صندلی‌های خالی آن‌ها می‌نگریست، گفت:

-عالی شد.

در این لحظه پاندیس نگاهی به آکین دژا انداخت و گفت:

-تو چرا نرفتی!؟

آکین از جا بلند شد و نگاهی به آن دو انداخت و گفت:

-بهتره برم با کالیاز حرف بزنم.

سپس نگاهی به پاندیس انداخت و گفت:

-اون نسبت به تو بی اعتمادده. بهتره خودت رو بهش ثابت کنی.



و بعد از آنجا رفت.

و این در حالی بود که زولنیگار و پاندیس در آن تالار زیبا تنها مانده بودند.

کالیاز در حالی که کمی عصبی بود، از راهرویی بلند و طویل در حال عبور بود.

راهرویی با پنجره‌ها، ستون‌ها و مجسمه‌ها و کوزه‌های بلند و غولپیکر.

به در بزرگ چوبین انتهای راهرو رسید و دستگیره آن را برای باز کردن گرفت، تا خواست در را باز کند، یکدفعه صدایی از پشت در توجه او را جلب کرد.

-هه، آره می‌دونم عجیبه، ولی اون من رو بوسید.

-واقعاً؟ پس این‌طور که شما می‌گین، قبلاً بین تو و شاهزاده چیزیا یک رابطه‌ی پنهانی بوده؟!

-نمی‌دونم. اما همش احساس می‌کردم من رو دوست داره. تا وقتی که سر و کله‌ی اون شاهزاده موتاک پیدا شد. شاهزاده چیزیا رو مال خودش کرد. اما، بازم اون من رو انتخاب کرد.

ولی الان چون حافظه‌اش پاک شده، نمی‌دونم اون احساساتش کجا رفته؟!

-وقتی با چیزیا رفته بودیم جنگل، بهم می‌گفت که یه چیزایی یادش میاد. بهم می‌گفت که تو رو بوسیده و اون صحنه‌ها یادش میاد.

-واقعاً؟ پس یعنی امیدوار باشم؟!

صبر و طاقت کالیاز بهم ریخت و با چهره‌ای متعجب و عیوس وارد محوطه‌ی باز حیاط شد.

جینو و کادون در حالی که تکیه بر دیواری داده بودند؛ تا او را دیدند، حرف‌های خود را قطع کردند.

کالیاز بیرون آمد و در مقابل آن دو ایستاد.

جینو در حالی که از چهره‌ی عیوس او نگران زده شده بود، با کمی تردید گفت:

-سلام.



کالیاز نگاهی به او انداخت و بعد از کمی تأمل، لبخندی زد (و با این کار حالتِ عصبانیت خود را پنهان کرد.) و گفت:

-سلام. این جا چی کار می‌کنید؟!

جینو گفت:

-من اینجا منتظر آکین و پدرم بودم. آخه خیلی وقته اون تو هستین. راستی چی شد، جلسه به جایی رسید؟!

در این لحظه کالیاز نگاهی به چهره‌ی سفید کادون انداخت و در جواب جینو، گفت:

-نه، چیزی جز یک نیمه خدا نصیبمون نشد.

کادون سرش را پایین انداخت و گفت:

-من بهتره برم به کارهام برسم، فردا جنگ سختی در پیشه.

سپس از آن جا رفت.

در حالی که چشمان کالیاز هنوز او را می‌پایید، توجهش را به جینو جلب کرد.

جینو هم توجهش را از کادون سلب کرده و به کالیاز نگریست. و با هیجان گفت:

-یک ووئین؟! شما واقعاً با یک ووئین حرف زدین؟!

کالیاز با بی‌خیالی گفت:

-آره و هنوزم اون جاست می‌تونم خودت بری ببینی.

جینو ادامه داد:

-من فکر می‌کردم خدایان و فرشتگان و نیمه خدایان همشون افسانه هستن؟!

کالیاز گفت:

-منم. البته تا دیروز!



سپس چشمانش را به اطراف چرخاند و گفت:

-راستی چی‌زا کجاست؟! -

جینو لبخندی زد و گفت:

-فکر کنم در آن طرف حیاط باشه، آخرین بار با آکور دیدمش.

کالیاز نگاهی به او انداخت و گفت:

-ممنون که گفتی. برو یکم استراحت کن. فردا قراره بریم جنگ.

و بعد از او جدا شد و به سمتی رفت.

جینو بعد از آن‌که کالیاز از آن‌جا دور شد، نفس عمیقی کشید و پوفی کرد و با خود گفت:

-امیدوارم چیزی از حرفام رو نشنیده باشه.

آکاروس به همراه جیلیس وارد اتاقی بزرگ شد.

عصای زالو و شمشیر فِگن فام را بر روی میزی قرار داد.

سپس کتابِ مقریتیت را در کنار آن‌ها گذاشت.

جیلیس با حالتی خسته رفت و بر روی تختِ خواب نشست.

آکاروس، غم و افسردگی خاصی که در روح و روانِ او جریان داشت را، به خوبی احساس می‌کرد.

برای همین چند قدم به سمتِ او رفت و در چند متری او ایستاد و سکوت را شکست و گفت:

-جیلیس.

جیلیس با حواسِ پرتی جواب او را داد:

-بله؟

سپس در چشمانِ هم‌دیگر نگریستند.



آکاروس جلو رفت و به آرامی در کنار او نشست.

دست‌های او را گرفت و گفت:

-دلیل ناراحتی تو رو می‌دونم.

سپس بوسه‌ای بر دست‌های او زد (که در میان دست‌هایش قفل کرده بود) و گفت:

-من قسم خوردم که انتقام خولوز رو می‌گیرم و پای حرفم هم هستم.

جیلیس با شنیدن اسم برادرش به شدت ناراحت شد و با چشمانی اشک آلود به آکاروس نگریست و گفت:

-انتقام؟! اون رو برمی‌گردونه؟! لعنتی دلم بدجور واسه برادرم تنگ شده بدجور! می‌فهمی تا حالا این همه احساس تنهایی نکرده بودم.

نمی‌دونم بدون اون چه جوری باید ادامه بدم!؟

آکاروس در حالی که دست‌های کوچک او را در میان دو دستش فشار می‌داد، نگاهی به چهره‌ی نیلگون او انداخت، سپس بوسه‌ای بر صورت سفید او زد و گفت:

-من همیشه کنارتم، هیچ‌وقت تنهات نمی‌ذارم و هیچ‌وقت نمی‌ذارم...

ناگهان حرف‌هایش قطع شدند، سیاهی چشمانش از بین رفت.

و همان‌طور که مات و مبهوت مانده بود، به سمت دیوار خیره شد.

جیلیس که از حالت عجیب او کمی نگران زده و ترسیده بود، با تعجب گفت:

-آکاروس!؟

اما صدای او در ذهن آکاروس پژواک شد و در حالی که در سیاهی مطلق فرو می‌رفت (در ذهنش) صدای جیلیس در همه جای آن سیاهی اِکو پیدا می‌کرد.

آکاروس نگاهی به اطراف سیاهش انداخت.



یکدفعه همه چیز دوباره به حالت قبل برگشت و آکاروس در حالی که استفراغ شدیدی می‌کرد بر روی کف اتاق زانو زد.

جیلیس با نگرانی او را گرفت و گفت:

-آکاروس چی شده؟! -

آکاروس با احساس درد شدیدی در شکم و پشت سرش، نگاهی به چهره‌ی نگران آلود او کرد و با صدایی ناتوان گفت:

-برو کالیاز رو صدا بزن، باید باهش حرف بزنم.

جیلیس گفت:

نه... نه! تو حالت خوب نیست.

آکاروس با آخرین توان ضعیفش، فریاد زد:

-گفتم برو.

سپس دست‌هایش را بر زمین گذاشت.

جیلیس با حرف او بلند شد و با سرعت از اتاق خارج شد.

یوکان بر بالای دیوار آهین ایستاده بود.

به ارتشی عظیم از هیولاها نگاه می‌کرد.

ارتشی که کل دشت را فرا گرفته بود.

با خود در فکر فرو رفته بود، که صدای چیزی را شنید:

-منم می‌تونم نگاه کنم؟! -

یوکان کمی به خود آمد و با لبخندی به او نگریست.



صبح نزدیک بود.

یوکان گفت:

-اوه، البته بانوی من.

چیژا لبخندی زد و در کنار او ایستاد و همانند او به آن ارتش عظیم نگریست.

یوکان بعد از کمی گفت:

-این همه سرباز از کجا اومدن؟!

چیژا گفت:

-نمی دونم. تا قن ها فکر می کنن که اونا از سرزمینی به اسم لاگاش (زیر زمین) میان.

یوکان خنده ای کرد و گفت:

-می دونستی منم یه زمانی تا قن بودم؟! ولی همچین اسمی یادم نمیاد. اصلا من چرا به این شکل در اومدم!؟

سپس نگاهی به حلقه ای انداخت که چیمال به او داده بود. (برای این که مثل بقیه در روز هم حرکت کند.)

بعد گفت:

-فردا یک روی دیگه از من رو خواهید دید. هیولایی مهار نشدنی.

سپس نگاهی به چشمان زیبای چیژا انداخت و گفت:

-و از تو می خوام که بعد اتمام جنگ، اگه زنده موندم، من رو نابود کنی.

چیژا با تعجب گفت:

-چی داری می گی؟! من هیچ وقت نمی تونم تو رو بکشم.

یوکان همان طور که در چشمان او خیره مانده بود گفت:



-شاید تقدیر من این بوده. اما، آگه فردا به یکی از افراد خودمون حمله کنم، نمی‌تونم تا آخرین روز جهان اون کارم رو فراموش کنم. تو باید من رو مهار کنی.

چیژا دست بر روی شانه‌ی او گذاشت و گفت:

-فردا تو حلقه رو در نمیاری.

در این حال بودند که یک‌دفعه کالیاز وارد صحنه شد.

و با دیدن دست چیژا بر روی شانه او، کمی مکث کرد.

چیژا و یوکان با دیدن کالیاز سریعاً از یکدیگر فاصله گرفتند.

کالیاز کمی جلو آمد و رو به یوکان گفت:

-می‌شه ما رو تنها بذاری!؟

یوکان سری تکان داد و از آن‌جا غیب شد.

کالیاز نگاهی به چهره‌ی سفید و کمی درخشان چیژا انداخت و گفت:

-حال تو خوبه؟! چند ساعته دارم دنبالت می‌گردم.

چیژا لبخندی زد و گفت:

-آره.

سپس تا خواست کالیاز را در آغوش بکشد، کالیاز خود را کمی عقب کشید.

چیژا با تعجب نگاهی به او انداخت و گفت:

-آگه به خاطر یوکانه، ما فقط داشتیم صحبت می‌کردیم.

کالیاز خنده‌ای کرد و گفت:

-می‌دونم. فقط اومده بودم بگم مواظب خودت باش، فردا می‌بینمت.



سپس از او جدا شد و با همان لبخند تلخ، به راه خود ادامه داد.

در این لحظه، جیلیس سراسیمه و با چهره‌ی نگران آلود، خود را به کالیاز رساند.

کالیاز با دیدن حالت عجیب او با تعجب پرسید:

-چی شده جیلیس!؟

جیلیس در حالی که نفس نفس می زد، گفت:

-آکا... آکاروس... حالش خوب نیست... می‌خواد تو رو ببینه.

در این لحظه چیزی جیلیس را از افتادن گرفت.

کالیاز خطاب به چیزی گفت:

-تو مواظب جیلیس باش. من برم ببینم چی شده.

چیزا با علامت سر، حرف او را تأیید کرد.

کالیاز با عجله به سمت ساختمان قصر حرکت کرد.

کالیاز با عجله و با حالتی نگران، وارد اتاق آکاروس شد.

با ورود او ناگهان، کل فضای اتاق تبدیل به رنگ بنفش و لاجوردی شد.

و این در حالی بود که نوشته‌هایی سفید و عجیب بر روی دیوارها به صورت آهسته و دایره‌وار حرکت می‌کردند.

کالیاز آکاروس را کنار تخت پیدا کرد که بر روی زمین زانو زده و نور صورتی رنگی از کل بدنش ساطع می‌کرد.

کالیاز با ورود به اتاق، سرگیجه‌ای شدید گرفت، اما با تلاش‌هایی مکرر بر سرگیجه غلبه کرد و فریاد زد:



-آکاروس!

آکاروس وقتی صدای او را شنید، نور صورتی رنگ را قطع کرد.

و فضای اتاق کمی به حالت عادی برگشت.

اما هنوز هم رنگ‌های بنفش و لاجوردی با آن نوشته‌های عجیب و غریب روی دیوار، دیده می‌شدند.

آکاروس نگاهی به سمت کالیاز انداخت.

چشمانش کاملاً به رنگ صورتی تبدیل شده بود.

کالیاز با دیدن او تعجب کرد و گفت:

-این‌جا چه خبره!؟

آکاروس لبخندی زد و از جا برخاست.

با بلند شدن او صداها ی بلند و کوتاه عجیبی در اتاق نجوا می‌شد.

کالیاز که از این موقعیت کمی ترسیده بود، اطرافش را نگرست.

یک‌دفعه آکاروس را دید که در یک چشم به هم زدن در مقابلش ایستاده است!

آکاروس در حالی که در چشمان کالیاز خیره شده بود، سرش را به سمت راست کج کرد.

و بعد با صدایی عجیب و اکو دار، که همانند موج‌های رادیویی بود، گفت:

-پس تو همان کالیاز هستی!؟

سپس دستش را بالا آورد و در مقابل او گرفت.

و ادامه داد:

-دستم را بگیر!

کالیاز در حالی که ترسیده بود، از گرفتن دست او امتناع کرد.



اما با نیرویی عجیب، مجبور به این کار شد.

آکاروس ادامه داد:

-نترس، می‌خواهم کمی با تو حرف بزنم.

کالیاز با کمی تردید گفت:

-تو کی هستی!؟

ناگهان یک‌دفعه کل فضای اطراف آن دو از هم پاشید و به سرعت شروع به بازسازی شد.

کالیاز در حالی که سری به اطراف می‌چرخاند، یک‌دفعه خود را در مکانی عجیب پیدا کرد.

تنها و سرگردان. (آکاروس غیب شده بود.)

دشتی بی انتها، سرسبز و کاملاً زیبا. در دو طرف دشت، جنگل قرار داشت.

در مقابل کالیاز، در دور دست‌ها کوهستانی عظیم دیده می‌شد که آبشاری سفید و بزرگ از نوک قلعه‌ی آن سرازیر می‌شد.

کالیاز با تعجب به پشت سرش نگریست.

خورشد و ماه، در ابعادی بزرگ‌تر.

هر دو در کنار هم، در پشت سر او قرار داشتند.

به طوری که گدازه‌های خورشید و حفره‌های ماه را به خوبی و واضح می‌دید.

در کل آن مکان، بادهایی از عطرهاست مست کننده می‌پیچید.

پرنده‌گان عجیب الخلقه‌ای بر بالای جنگل‌ها پرواز می‌کردند.

از مقابل رودی هر یک از جنگل‌ها، رودخانه‌ای جریان داشت.

یکی کاملاً سفید و خروشان، همانند شیر. (شیر خوراک)



و دیگری زلال و آرام، همانندِ عسل.

کالیاز که دیگر نمی‌توانست چیزی را درک کند، در حالی‌که سرمست از منظره‌های اطرافش شده بود، بر روی زمین زانو زد.

چمن‌هایی به رنگِ صورتی و خاک‌هایی به رنگِ آبی.

در این لحظه سیزده سایه‌ی بزرگ از پشتِ سرش نمایان شد.

کالیاز با تعجب به خود آمد.

و وقتی به پشت سرش نگریست، سیزده موجودِ عجیب الخلقه و عظیم الجثه را دید، که هر کدام لباس و چهره‌ای خاص داشتند.

کالیاز با حیرت به آرامی از زمین بلند شد.

آن سیزده نفر در چند متری او ایستادند.

کالیاز با تعجب گفت:

- شما کی هستین؟!

در این لحظه هر سیزده نفر هم‌زمان لب گشودند:

- درود و سلام ما بر تو ای برگزیده!

کالیاز که کاملاً گیج شده بود، در حالی‌که به هیبتِ آن‌ها نگاه می‌کرد با تعجب ادامه داد:

- ش... ش... ش... ش... ش... شما همان... خدایان هستین؟!

سیزده سایه‌ی عظیم در مقابلِ دو کره‌ی خورشید و ماه.

کالیاز در حالی‌که از دیدن آن‌ها متعجب شده بود، در مقابلشان بر زمین زانو زد.

در این لحظه هر سیزده سایه هم‌زمان گفتند:



-برخیز ای فرزندِ انسان!

کالیاز نگاهی به آن‌ها کرد و گفت:

-نمی‌تونم و در باورم نمی‌گنجه. شما واقعی هستید یا توهم منه؟!

سایه‌ای که در بین دوازده سایه دیگر قرار داشت، کمی جلو آمد.

مردی کاملاً زره پوش، زرهی به رنگ زرد و طلایی به تن، با ریش و سبیلی متوسط و موهایی سیاه و نسبتاً بلندی داشت.

در دست راست او کمانی به رنگ سفید بود. زره کمانش از جنس گدازه‌ی خورشید بود.

لبخندی بر لب جاری ساخت و گفت:

-من پارات، فرزند ایزگال، خدای جسم و آفرینش هستم. روزی که تو به دنیا آمدی کالیاز، من آن‌جا بودم و پدرت را دیدم که چگونه با شجاعت کامل از تو و مادرت محافظت کرد!

ما همیشه مراقب تو بودیم و هستیم و خواهیم بود.

کالیاز با نگاهی غبار آلود، در چشمان گداخته‌ی او که همانند آتشفشانی سرخ و آتشین بود، گفت:

-من همیشه شما رو انکار کردم. نمی‌دونم الان چی می‌تونم به شما بگم، من رو ببخشید!

در این موقع همه‌ی خدایان از درون سایه‌های خود بیرون آمدند و چهره‌ها و سلاح‌هایشان برای کالیاز نمایان شد.

از بین آن‌ها بانویی زیبا، با لبخندی ملیح گفت:

-ما تمام نیاکان تو را می‌شناسیم.

آلیغان، ما به او قدرت فراوانی دادیم تا حکومت خود را مستحکم کند.

حالا که هیداک برگشته تو باید در مقابل او بایستی.

چون کسی جز تو نمی‌تواند بار سنگین این مأموریت را بر عهده بگیرد!



یکی دیگر از خدیان که شبیه به گاوی خشمگین در جسم انسانی بود و تیر گُرسی عظیم در دست داشت ادامه داد:

- هر قدرتی که آلیغان داشت در جزیره‌ای به اسم مورکل پنهان شده است.

بعد از این جنگ، تو باید خودت را به آنجا برسانی و بعد از پیروزی بر محافظ قدرت‌ها، آن‌ها را به دست بیاوری!

آن قدرت‌ها، تو را تبدیل به یک اسطوره خواهد کرد.

دیگری ادامه داد:

- ما دیگر بر روی زمین قدرتی نداریم. تنها امیدمان به تو هست. اگر پیروز نشوی کل بشریت و جهان ایستال نابود خواهد شد.

دیگری گفت:

- کالیاز هر آنچه که در درون تو هست، نیمه‌ای دیگر از تاریکی محسوب می‌شود. سعی کن، تلاش کنی و خودت را نبازی.

بشر دیگر به ما نیازی ندارند. آن‌ها تو را خواهند شناخت و کسی نمی‌تواند در این آینده شک کند.

در این موقع زنی بلند قامت و کاملاً سبز گفت:

- اگر می‌خواهی تمام قدرت‌های جهان را به دست بیاوری، باید تمام قدرت‌های زمین و آسمان را شکست بدهی!

مأموریت تو از همین الان شروع می‌شود. تو باید چهار قدرت آسمانی را شکست بدهی!

یکی دیگر از آن‌ها ادامه داد:

- و آن چهار قدرت آسمانی عبارت هستند از: مجلس شوواقا، برادران نفالیز، خواهران کولیز و محافظان اسرار!

در این لحظه پارات گفت:

- و اگر می‌خواهی به قدرت برسی باید آن‌ها را نابود کنی.



یکدفعه نوری خیره کننده از سمت خدایان در چشمانِ کالیاز ساطع شد و او در حالی که از شدت نور چشمان خود را می‌بست، ناگهان خود را دوباره در اتاقِ آکاروس پیدا کرد!

با حالتِ سرگیجه، هر دو بر زمین افتادند.

آکاروس خنده‌ای کرد و گفت:

-آه، این دیگه چی بود؟! -

کالیاز در حالی که سقف را نگاه می‌کرد، ادامه داد:

یک پیام از سمت خدایان.

آکاروس نگاهی به چهره جدی و مصمم او انداخت و گفت:

-واقعا؟! چی می‌گفتن؟! -

کالیاز هم نگاهی به او انداخت و گفت:

-این دیگه به خودم مربوط می‌شه.

سپس بلند شد و در مقابلِ پنجره بر دیوار تکیه داد.

خورشید از شرق، آرام آرام طلوع می‌کرد.

آکاروس هم بلند شد و کتابِ مقرئیت را بر روی تختِ خواب گذاشت و صفحه‌ای از آن را باز کرد و گفت:

-می‌گن این کتاب کل تاریخ و آینده سرزمین ایستال رو می‌دونه.

و من این جا به چیزی پیدا کردم.

کالیاز با کمی تعجب به او نگریست.

آکاروس بعد از خواندن اشعاری به زبانِ جادوگران، نگاهی به کالیاز انداخت و با چهره‌ای آرام و خون‌سرد گفت:



-این‌جا نوشته که ما در این جنگ، شکست می‌خوریم!

کالیاز دوباره به طلوع خورشید نگریست و پس از کمی تأمل گفت:

-برام مهم نیست که اون‌جا چی نوشته، سرنوشت من مشخص شده. من دیگه به چیزی جز پایان دادن به این مأموریت فکر نمی‌کنم. تا چند ساعت دیگه جنگ شروع می‌شه و ما چه پیروز بشیم چه نه، باید راه خودمون رو ادامه بدیم!

در این حرف‌ها بودند که تمام یاران صلح، سراسیمه وارد اتاق آکاروس شدند.

در بین آن‌ها زولیگار، پاندیس و نومان هم حضور داشتند.

کالیاز و آکاروس با تعجب به آن‌ها نگریستند.

ولیز گفت:

-این‌جا اتفاقی افتاده؟!!

آکاروس تا خواست چیزی بگوید، کالیاز در وسط حرف او پرید و گفت:

نه، آکاروس می‌خواست در مورد چیزی به من هشدار بده که فکر کنم زیاد مهم نبود!

آکاروس خنده‌ای کرد و در حالی که پشت سرش را با دست راست می‌خارید، گفت:

-اوه ، آره راست می‌گه!

کالیاز از پنجره فاصله گرفت و بعد از چند قدم در مقابل آن‌ها ایستاد.

سپس شمشیرش را از نیام برکشید و گفت:

-همگی برین آماده بشین. جنگ شروع شد.

همه در حالی که با تعجب به یکدیگر نگاه می‌کردند، چیزی نگفته و از اتاق خارج شدند.

در این موقع چیمال بر روی شانه کالیاز فرود آمد و گفت:



-بهتره قبل از صف آراییی با زولیکار حرف بزنی، البته اون خودش می‌خواد با تو حرف بزنه!
 کالیاز که در حال تمرکز بود، با سر حرف او را تأیید کرد و چیمال دوباره از آن‌جا غیب شد.
 در این لحظه کالیاز و آکاروس هر دو به یکدیگر نگرستند.
 آکاروس کتاب را بست و عصا و شمشیرش را برداشت و گفت:
 -من آماده‌ام.

خورشید طلوع کرد.

با تابش اولین نور طلایی خورشید از سمت شرق، حدود پنجاه سرباز در بالای دیوارهای آهنین شهر، شیپورهای بلند و مخروطی شکلی را دمیدند.
 صدای شیپورها در کل شهر پیچیدن گرفت.

تمام جوانان و سربازان شهر در لباس رزم، در خیابان‌های بزرگ شهر صف آراییی کرده بودند.

در این هنگام، آنوکا (فرمانده ادیکان‌ها) در همان لباس فولادین سیاهش، با قدم‌هایی استوار، در کنار کفتاری بزرگ ایستاد.

در پشت سر او ارتشی عظیم و تاریک ایستاده بود. در مقابل او دیوارهایی بزرگ و فولادین قرار داشتند.

و در کنارش ماگاس و خولوز نیز ایستاده بودند.

آنوکا با چهره‌ای کریه و چشمانی سرخ، در حال تماشای شهر لوعان بود.

تمدن بشر در مقابل سربازان اهریمنی!

در این موقع شیپورهای عظیم جنگ توسط چند غول به صدا در آمد و در کل دشت طنین انداز شد.



با صدای شیبورهای دشمن، چهره‌های سربازان داخل شهر رنگ پریده و ترسیده، شده بود.

زولیگار در تالار آبی بر روی تخت نشسته بود.

تمام فرماندهان و پنج پیر تالار در آنجا حضور داشتند. پاندیس هم در کنار تخت او ایستاده بود.

قهرمانان نیز در آنجا بودند.

در این موقع دروازه‌ی تالار باز شد و کالیاز با لباس رزم سفیدش به همراه آکاروس وارد تالار شد.

همه کنار رفتند.

کالیاز در وسط تالار و در مقابل زولیگار ایستاد و به همه‌ی حاضرین نگریست و بعد رو به زولیگار کرد و گفت:

-خب، جناب زولیگار می‌خواستین قبل از حرکت من رو ببینین؟

زولیگار لبخندی زد و از تخت بلند شد و با صدای بلند گفت:

-ما سه دیوار داریم. ارتش سه هزار نفری ما به سه گروه بزرگ تقسیم می‌شن و برای هر دیوار هزار نفر فرستاده می‌شه. از آنجا که تازه واردان ما از مهارت‌های بالایی برخوردار هستند، می‌خوام فرماندهی این سه دسته رو به سه تن از اون‌ها بسپارم.

دیوار شرقی به جناب ولیز، دیوار شمالی به جناب آکین دژا و دیوار جنوبی به جناب کالیاز سپرده می‌شه.

از این پس همه‌ی دستورات آن‌ها اجرا می‌شه. خب جناب کالیاز شما نظری ندارین؟!

کالیاز گفت:

-از شما به خاطر اعتمادتان ممنونیم، اما بهتره نگاهی به ارتش بزرگ دشمن بندازیم.



اونا حدوداً پنج برابر ما هستن. پس بهتره، رو در رو جنگ نکنیم. از بالای دیوارها تا هر اندازه که لازمه از اون‌ها رو نابود می‌کنیم.

انقدر ادیکان می‌کشیم تا از اجساد اون‌ها دیوارهایی ساخته بشه، آکروس و جیلیس به همراه چیمال، تنها کسانی هستن که از قدرت‌های جادویی می‌تونن استفاده کنن. پس بهتره سر هر گوشه یکی از اون‌ها رو بگذاریم.

جینو، ژاکس و کادون می‌تونن رهبری نیروهای تاکتیکی و چیریکی رو بر عهده بگیرن.

چیژا، یوکان و آکور هم می‌تونن در پشتیبانی نیروهای بالای برج‌ها کمک کنن...

در این موقع ولیز جلو آمد و گفت:

پس بهتره نیروها رو تقسیم کنیم...

آکین دژا نیز کمی جلو آمد و گفت:

من در جنگ‌های زیادی شرکت کردم و می‌دونم نیروهای پشتیبانی تا حدی می‌تونن کارساز باشن! به نظر من آکور و یوکان بعد از اینکه جنگ‌های رو در رو شروع شدن، با حمله‌های همه جانبه می‌تونن غافلگیری بزرگی رو برای نیروهای دشمن داشته باشن.

در این موقع پاندیس گفت:

منم با نظر جناب آکین دژا موافقم.

آکروس گفت:

حمله‌های از راه دور نیز خیلی کمک می‌کنن.

من می‌تونم با جادوهای سیاه، قدرت تیرهای پرتابی کمانداران رو ده برابر قدرتمند کنم.

چیژا هم نگاهی به چهره‌ی عبوس کالیاز انداخت و گفت:

بهتره بذاریم آغازگر جنگ اونا باشن!

کالیاز در جواب او گفت:



نه، بهتره اول ما شروع کنیم، چون کسی که اولین حمله رو بکنه می‌تونه آسیب زیادی وارد کنه.

جینو گفت:

-من هم با کالیاز موافقم.

چیژا ساکت شد و دیگه چیزی نگفت.

در این هنگام زولیگار دوباره بر روی تخت نشست و در حالی که تمرکز کرده بود، نگاهی به همهی حاضرین انداخت و گفت:

-اگه کسی نظری نداره همه می‌تونن به کارهاشون برسن، البته...

سپس نگاهی به چند فرمانده ایستاده در سمت راستش انداخت و گفت:

-شما جواب پیک‌هایی که به پایتخت و سایر شهرها فرستاده شدن، هنوز نیومده؟!

در این لحظه همگی با نگاهی شرمگین بر کف تالار خیره شدند. یکی از آنها گفت:

-هیچ‌کس جواب ما رو نداد، حتی پادشاه.

زولیگار نگاهی غم‌آلود بر زمین انداخت و گفت:

-از این پس شهر لوعان هیچ متحدی نداره. باشد که خدایان یاور ما باشند.

ناگهان آنوکا شمشیر سیاه خود را به سمت شهر گرفت.

هزاران هزار سرباز، صدها دیو و صدها غول، گرگ سوارها و کفتار سوارها، به همراه خفاش سوارها، همگی منتظر دستور آنوکا بودند.

سربازان روی دیوار مثل بید می‌لرزیدند.

همه در سر جای خود ایستاده بودند.



کالیاز به همراه چیژا، آکروس و یوکان در بالای دیوارهای جنوبی ایستاده بود.

ولیز به همراه جیلیس، آکور و کادون در دیوار شرقی و آکین دژا به همراه جینو، چیمال و ژاکس در بالای دیوار شمالی ایستاده بودند.

آنوکا نگاهی به ماگاس انداخت و گفت:

-دستور محاصره بده.

ماگاس عصای خود را رو به بالا گرفت و در زیر زبان گفت:

-لاخات مان.

یکدفعه نوری سبز از نوک عصا، رو به آسمان شتافت و بعد در بالای دشت منفجر شد.

با دیدن آن انفجار سبز رنگ جناح راست به سمت شرق و جناح عظیم چپ به سمت شمال شهر به حرکت در آمدند.

سر و صدای حرکت ارتش ادیکان‌ها به قدری بلند و مخوف بود که زمین لرزه‌ای ایجاد می‌شد و رعشه بر پاهای سربازان شهر می‌انداخت.

در این هنگام زولیگار به همراه پاندیس از پله‌ها بالا آمد و بعد از کمی در کنار کالیاز ایستاد.

کالیاز که در فکر فرو رفته بود، متوجه حضور آن دو شد و در حالی که به حرکت ارتش دشمن خیره شده بود، گفت:

-همون طور که حدس می‌زدم، بهتره واسه جنگ رو در رو پایه ریزی کنیم. با جدا شدن ارتش دشمن، می‌تونیم حملات غافلگیرانه رو شروع کنیم.

زولیگار گفت:

-اول بهتره ببینیم چی تو چننه دارن. باید اول توان سلاح‌های اون‌ها رو بررسی کنیم.



در این موقع کالیاز گفت:

-اون منجنيق ها چي شدن!؟-

زوليگار گفت:

-دوازده عدد از اون ها رو ساختيم، براي هر گوشه چهارتا.

کالیاز لبخندی زد و گفت:

-عالیه.

و بعد رو به آکاروس گفت:

-به جيليس و چيمال اشاره کن که حائل‌هاي حفاظتي رو اجرا کنن.

آکاروس در حالی که لبخندی به لب داشت گفت:

-آآ... فقط به چیزی...-

ناگهان با فرمان آنوکا، کمانداران زشت پیکر دشمن تیرهایی در زه کمان هایشان گذاشتند و آماده برای شلیک شدند.

کالیاز با دیدن حرکت آن‌ها نگاهی به آکاروس کرد و با نگرانی گفت:

-زود باشين. مي‌خوان شليک کنن.

آکاروس چیزی نگفت و با عصای زلوت به هر دو برج اشاره‌ای با نور آبی رنگ کرد.

سپس خودش هم در بالای یک سکو ایستاد، و بعد عصا را به سمت بالا گرفت و با فریادی بلند گفت:

-ارنادا کانتا لوکیمان کابالاز.



و بعد به طور مکرر این کلمات را تکرار کرد.

از آن طرف هم چیمال و هم جیلیس، درحالی که تمرکز کرده بودند، همان کلمات را در زیر زبان تکرار می کردند.

-ارنادا کانتا لوکیمان کابلاز...ارنادا کانتا لوکیمان کابلاز...ارنادا کانتا لوکیمان کابلاز.

یکدفعه انوار سیاه رنگی از بالای هر ضلع شهر به سمت بالا روانه شد.

آنوکا با دیدن آن انوار، نگاهی به ماگاس انداخت.

ماگاس با دست اشاره ای به او کرد که او را از دادن فرمان حمله باز داشت.

نورهای سیاه با شدتی عظیم در بالا منفجر شده و به صورت افقی بر بالای شهر حرکت کردند.

ناگهان بعد از کمی هر نور سیاهی که از اضلاع بالا می آمدند، در نقطه ای در وسط شهر با یکدیگر برخورد کردند.

و همانند یک چتر، از اطراف بر زمین جاری شدند.

پس از کمی کل شهر در میان حائلی از نور سیاه قرار گرفت.

آکاروس عصایش را از بدنه آن حائل کنار کشید.

ماگاس که از پایین آکاروس را می دید، لبخندی زد و گفت:

-بالآخره پیدات کردم، آکاروس.

ناگهان آنوکا با فریادی بلند دستور داد:

-اون ها رو بگیرید.



به طوری که دهان زشت و پر از دندان‌های سیاهش از زیر لب‌های تَرَک خورده و خطی‌اش بیرون جست.

یکدفعه هزاران هزار سرباز ادیکان، از هر سو به سمت دیوارها یورش بردند.

در این لحظه کمانداران و منجنیق‌داران دشمن آماده برای شلیک شدند.

آنوکا به ماگاس نگریست.

ماگاس خولوز را برداشت و در گوشه‌ای ایستادند.

هر دو چوب دستی و عصای خود را به سمت حائل سیاه شهر گرفتند.

ارتش ادیکان‌ها با همه‌های بلند و ترسناک در حال نزدیک شدن به دیوارها بود.

کالیاز نگاهی به سربازان انداخت که مثل بید می‌لرزیدند.

شمشیر خود را بیرون کشید و با صدایی بلند گفت:

-می‌دونم یکم ترسناکه، می‌دونم تعدادشون از ما زیاده ولی، ما چیزی داریم که اونا ندارن. اونا یه مشت هیولای کریه و نفرین شده هستن که چیزی جز خُرخر و نعره ندارن. ولی، ما قلبی داریم که به وقتش آهنین می‌شه، و به وقتش مثل موم نرم و حالا همین قلب ما، بهمون شجاعت می‌ده که از ناموس و شرف و سرزمینمان در مقابل این هیولاها ایستادگی کنیم. باشد که خدایان یاور ما باشند.

در این موقع یکی از فرماندهان با فریادی بلند گفت:

-زنده باد لوعان. پیروز باد لوعان.

یکدفعه همه سربازان با فریادی بلند گفتند:

-زنده باد لوعان. پیروز باد لوعان.

و کالیاز با چشمانی خشم آلود، در حالی که فریاد شجاعت سربازان در پشت سرش به آسمان‌ها برخاسته بود، چرخید و به نیروهای دشمن نگریست.



ادیکان‌ها فقط چند قدم به دیوار مانده بودند.

که کالیاز به چیژا نگریست و گفت:

-حالا-

چیژا تیری نورانی، در کمانش گذاشت و گفت:

-شلیک کنید-

در این لحظه سربازان کماندار از هر سوی دیوار بالا آمدند و بلافاصله تیرها را رها کردند.

ادیکان‌ها با دیدن سیاهی تیرها از حرکت ایستادند.

و یک‌دفعه چند خط اول ارتش آن‌ها بر زمین افتادند.

ناگهان در این لحظه آنوکا با عصبانیت فریادی زد که کل دشت را فرا گرفت.

ادیکان‌ها دوباره شروع به حمله کردند.

چیژا، کادون و جینو به همراه کمانداران شهر، از هر سمت در حال تیر اندازی به سمت آن‌ها شدند.

اما در حالی‌که با هر بار شلیک یک خط از آن‌ها نابود می‌شد، سربازان بیشتری به پیشروی ادامه می‌دادند.

به طوری‌که از هم دیگر پلکانی ساخته و به سمت بالای دیوارها یورش می‌آوردند.

در این لحظه ناگهان، ماگاس و خولوز هر دو در زیر زبان گفتند:

-آلاگا نوفان روجال کامیت-

یک‌دفعه از هر نوک عصا و چوب دستی هر دو نوری سفید بیرون جست و بعد با سرعتی عجیب و شدید، با حائل سیاه شهر برخورد کرد.



ناگهان با اولین ضربه ترک‌هایی شدید بر روی حائل ایجاد شد.

آکاروس در حالی که تعجب کرده بود، نگاهی به چهره‌های نگران زده اطرافیانش انداخت و گفت:

-جادوی سیاه می‌تونه این حائل رو نابود کنه و نذاره دیگه حائلی ساخته بشه.

کالیاز نگاهی به پاندیس انداخت که در آنجا ایستاده بود و گفت:

-کمان‌های منجیقی رو آماده کنید.

پاندیس از او اطاعت کرده و با آتش علامتی به برج‌ها کرد.

با علامت او، یکدفعه پرده از منجیق‌ها برداشتنند.

تیرهایی بزرگ و فولادین، که به صورت یک دست در داخل یک کمان بزرگ کار گذاشته شده بودند و با کشیدن یک طناب، حاضر به شلیک بیست تیر همزمان بودند.

ناگهان حائل سیاه بالای شهر

مثل شیشه شکست و در حالی که در آسمان در هم خرد می‌شد، غیب شد.

آنوکا با لبخندی کریه، دستور حمله داد.

یکدفعه با فرمان او هزاران هزار تیر از کمان‌ها رها شد و به سوی آسمان شتافت.

همه به سایه‌ی سیاه آن تیرها نگریستند که مثل ابری از پیکان‌های فلزی، در حال سقوط بر سر دیوارها بود.

کالیاز فریاد زد:

-سپر‌ها رو بالا ببرید.

یکدفعه همه‌ی سربازان سپرهای خود را بر بالای سر خود گرفتند.

پیکان‌ها همانند شلاق‌هایی تیز، بر سر سربازان بالای دیوار فرو افتادند.



جمعی از سربازان به خاطر بی احتیاطی و کُند بودن، در جا کشته شدند.

حتی سربازان ادیکانی هم از فریاد تیرها در امان نمانده، و خیل عظیمی از آن‌ها توسط آن تیرهای فولادین بر زمین افتادند.

آنوکا دوباره شمشیر خود را به سمت شهر گرفت و با فریادی بلند گفت:

-خفاش‌ها

حمله کنید.

با به صدا در آمدن طبل‌ها و شیپورهای حماسی ارتش ادیکان‌ها، خیل عظیمی از خفاش‌ها و خفاش‌سواران به سمت شهر یورش بردند.

در این حین کالیاز که از زیر سپر، در حال مشاهده‌ی آن پرنده‌های زشت و غول آسا بود، بلند شد و شمشیر خود را بالا برد.

با اشاره‌ی او، همزمان، ضامن‌های کمان‌های منجیقی باز شدند.

یک‌دفعه از هر کدام از کمان‌ها، که توسط افرادی تنومند کنترل می‌شد، صدها تیر به صورت ممتد و بی‌وقفه رها شد و با برخورد پیکان‌های بزرگ آن کمان‌ها، در همان وحله‌ی اول، صف بزرگی از خفاش‌ها بر زمین سقوط کرده و نابود شدند.

اما با تمام شدن تیرها، هنوز خفاش‌های زیادی در حال پرواز به سمت دیوارها بودند.

کالیاز نگاهی به اطرافش انداخت، نگاهی عمیق، همه در تکاپو برای حفظ جان و سرزمین خود بودند.

تا مسلح شدن دوباره کمان‌ها، زمان زیادی باقی مانده بود و خفاش‌ها نزدیک شده بودند.

در این لحظه فریادی زد:

-آماده برای جنگ با خفاش‌ها!

همه با فرمان او، شمشیرهای خود را آماده کردند.

ناگهان خفاش‌ها به دیوارها رسیدند، و با اولین برخورد، جمع عظیمی از سربازان را از بالای دیوار بر زمین پرتاب کردند.



یکدفعه یکی از آن خفاش‌ها درست در مقابل کالیاز فرود آمد.

با چند حرکت سریع، چند سرباز را از بالای دیوار به بیرون پرتاب کرد.

چهره‌ای کریه، جثه‌ای بزرگ و سیاه و پر از مو، با دویال خفاشی و بزرگ.

نعره ای کشید و به سمت کالیاز یورش برد.

کالیاز با یک حرکت سریع، جاخالی داد. سپس با یک ضربه شمشیر سر آن هیولا را از بدنش جدا کرد.

جنازه بدون سر آن خفاش بزرگ، در حالی که تلو تلو می‌خورد، از بالای دیوار بر زمین افتاد.

در این هنگام سربازان ادیکان‌ها، با درست کردن زنجیره‌ای بر تن دیوار، نردبانی درست کرده، و یکدفعه سربازان دشمن، به بالای دیوارها رسیدند، و با اولین رخنه، جنگی عظیم در بالای دیوارها شروع شد.

آکین دژا، ولیز و کالیاز به همراه یاران خود، در هر سمت، شروع به جنگ با آن سربازان تنومند و کریه کردند.

در این لحظه آنوکا لبخندی زشت بر لب آورد و نگاهی به ماگاس انداخت و گفت:

-حالا وقت غافلگیریه.

ماگاس با تعجب به حرکات او نگریست.

آنوکا اشاره ای به چند سرباز کرد، و آن‌ها هرکدام با یک ضربه شمشیر، طناب‌هایی را قطع کردند.

دشت را سکوتی میهم فراگرفت.

یکدفعه با صدایی جیغ و نعره مانند، اولین اژدهای غولپیکر از داخل یک قفس بیرون جهید.

ناگهان بعد از آن، ده‌ها اژدهای دیگر از میان توده‌های سیاه سربازان به هوا بلند شدند.

ماگاس با دیدن آن اژدهاها، تعجب زده شد و گفت:



-این دیگه غیر قابل فهمه.

سربازانی که در بالای برج‌ها، مشغول مسلح کردن کمان‌های منجنیقی بودند. با دیدن آن اژدهاهای وحشتناک با تعجبی به همراه ترس، دست از کار کشیدند و یکی از آن‌ها در حالی که شلوار خود را خیس کرده بود؛ با صدایی لرزان گفت:

-!...!...!...!...

ناگهان همه‌ای در شهر فرو افتاد.

کالیاز و دیگر جنگجویان که با سربازان متعدد و بی شمار دشمن درگیر بودند؛ با صدای نعره‌های اژدهایان، دست از جنگ برداشته و به آسمان نگریستند.

آسمان پر از آن هیولاهای ترسناک و خونخوار شده بود.

زولیگار که در پایین دیوارها، در مقابل ارتش پیاده خود بر روی اسب نشسته بود، با شنیدن صدای اژدهاها، نگران زده شد و به سمت پاندیس نگریست.

پاندیس با تعجب به آسمان نگاه کرد و گفت:

-این صدای...-

یکدفعه با ورود اولین اژدها به آسمان شهر، چند کمان منجنیقی به همراه چندین سرباز بالای برج، از بالای دیوارها به داخل شهر سقوط کردند.

پاندیس سریعا خود را به زولیگار رساند و گفت:

-اژدها... شما باید از اینجا برین سرورم. اوضاع خیلی خطرناک شد.

یکدفعه، اژدها شروع به آتش زدن ساختمان‌های بلند شهر کرد.

زولیگار که از دیدن آن اژدها تعجب زده و عصبانی شده بود، نگاهی به پاندیس کرد و گفت:



نه... هرگز. طبق نقشه پیش می‌ریم!

سپس با صدای بلند گفت:

-سربازانِ لوعان، دروازه جنوبی رو باز کنین، حمله رو شروع می‌کنیم.

ناگهان در این لحظه، دیگر ازدهایان نیز وارد آسمان شهر شدند.

خرابی‌هایی غیرقابل هضم.

خسارت‌هایی عظیم بر پیکره‌ی شهر لوعان وارد شد.

با فرمان زولیگار، دروازه باز شد.

با باز شدن دروازه، قسمت عظیمی از زنجیره‌ی نردبان مانندی که توسط سربازان ادیکانی تشکیل شده بود، بر زمین سقوط کرد و تلی از جنازه‌های آن هیولاها در مقابل دروازه ایجاد شد.

آنوکا با دیدن باز شدن دروازه، با فریادی بلند گفت:

-غول‌ها رو بفرستین.

یکدفعه ارتشی بزرگ، متشکل از غول‌ها و دیوهای زره پوش، به سمت شهر حرکت کردند.

ناگهان هزاران سرباز اهریمنی، به داخل شهر یورش آوردند.

زولیگار شمشیر برکشید و فریاد زد:

-سربازان... تا آخرین نفس، این هیولاها رو بکشین.

پاندیس هم تمرکزی کرد.

سربازان شهر در مقابل آن هیولاها گارد گرفتند.



در این لحظه سپری زیبا و درخشان در دست راست و شمشیری عجیب (با بدنه‌ای صاف و سری دایره مانند به شکل سپر) به رنگ آبی درخشان، در دست چپ پاندیس ظاهر شد.

ناگهان یکدفعه با برخورد اولین سرباز ادیکان، جنگی عظیم، در بین آن‌ها به وقوع پیوست.

هر کدام از قهرمانان در گوشه‌ای با ادیکان‌ها درگیر بودند.

کادون با یک تیر، چندین سرباز را به سیخ کشید و رو به ولیز گفت:

-نمی‌تونیم از پیشون بریباییم. تعدادشون خیلی زیاده.

ولیز که شمشیر چند سر و بزرگ را در دست داشت؛ با یک ضربه، سر چند سرباز را از بدنشان جدا کرد گفت:

-باید جنگ رو به پایین بکشونیم، طبق نقشه.

در این لحظه آکور خشمگین شد و با یک حرکت چند سرباز را در زیر پاهایش له کرد.

ولیز گفت:

-به بقیه علامت بده.

کادون اطرافش را نگرست و چیزی برای علامت دادن پیدا نکرد. در این موقع نگاهش به یک اژدها افتاد که در نزدیکی آن‌جا، در حال فرو ریختن نفس‌هایی آتشین بر ساختمان‌های شهر بود.

کادون در داخل اتاقک برج، طنابی بلند پیدا کرد، سریعاً طناب را به دُم یکی از تیرهایش گره کرد و از اتاق بیرون آمد، تمرکزی کرد و تیر را به سمت اژدها نشانه گرفت.

یکدفعه تیر را رها کرد.

تیر کادون مستقیم و با سرعت به سمت اژدها رفت و بعد با ضربه‌ای محکم، بر گردن اژدها فرو نشست.

اژدها با احساس دردی شدید، نعره‌ای کشید و از آن‌جا به سمت دیگری حرکت کرد.



کادون لیخندی زد و سر طناب را به دور کمرش بست. یکدفعه با پرواز اژدها، کادون هم در بالای شهر شروع به پرواز کرد و همان‌طور که با تیر و کمان، در حال کشتن سربازان دشمن بود، خود را با سختی، به بالای اژدها رساند.

تیری نیز از کیسه پیکان‌هایش برداشت و آن را با خشم و نفرت بر سر اژدها فرو کرد.

یکدفعه اژدها با نعره‌ای شدید، از همان ارتفاع بلند به داخل شهر سقوط کرد و با خود، یک ساختمان بزرگ را تبدیل به ویرانه عظیم کرد.

با شنیدن سر و صدای سقوط اژدها توجه همه به داخل شهر کشیده شد.

در پایین، ارتش پیاده زولیکار با ارتش پیاده ادیکان‌ها درگیر بود.

آکین دژا نگاهی به جینو انداخت و گفت:

-باید بریم پایین.

جینو با فریادی بلند گفت:

-از دیوارها پایین برین.

سپس در حالی که خودش با سربازان بی شماری درگیر شده بود، شروع به پایین رفتن از پله‌ها کرد.

آکین دژا با شمشیر بلورین توت، در حال انجام جنگی شگرف بود.

در این موقع چیزی با یک تیر بلورین و یک حرکت سریع، چند سرباز را ناکار کرد.

یوکان هم با کمک قدرت‌های تاریک خود، در کنار او با آن هیولاهای کریه می‌جنگید.

در این لحظه کالیاز با یک موج نور، که از شمشیرش ساطع می‌کرد، ده‌ها سرباز را از وسط نصف کرد.

و بعد رو به چیزیا و کادون گفت:

-برین پایین دیوار. من این‌جا هستم.

چیزیا با علامت سر حرف او را اطاعت کرد و دستور رفتن به پایین را صادر کرد.



آرام آرام همه نیروهای شهر، به سمت دروازه‌های جنوبی، متمرکز می‌شدند.

در این لحظه، ناگهان غول‌های دشمن، به دهانه‌ی دروازه‌ها رسیدند.

پاندیس ضربه‌ای را با کمک سپرش دفع کرد و بعد با شمشیر دایره‌ای خود، یک سربازِ گرگ سوار را با همان گرگِ تنومندش، از وسط نصف کرد.

یک‌دفعه صدای نعره غول‌ها به گوشش رسید. سپس رو به زولیگار کرد، که در وسط‌گاردِ محافظش، در حال جنگ با ادیکان‌ها بود.

خود را به او رساند و گفت:

باید دروازه‌ها رو ببندیم.

زولیگار نگاهی به غول‌های تازه نفس دشمن انداخت و گفت:

-طناب‌های قیر را بپُرّ.

پاندیس به چند طنابِ سفت شده در گوشه دیوارها نگریست و بعد تمرکزی کرد.

در این لحظه نوری در پاهایش پدیدار شد و بعد یک‌دفعه همانند سایه‌ای درخشان، از میان سربارانِ دشمن عبور کرد.

با عبور او، دشمنانِ اطرافش با برخورد با نور او، سوخته و نابود می‌شدند.

پاندیس خود را به طناب‌ها رساند.

و بعد با یک ضربه همه طناب‌ها را که جمعاً به پنج عدد می‌رسیدند، پاره کرد.

یک‌دفعه با پاره شدنِ طناب‌ها، قسمتی از دیواره‌ی داخلیِ طاقِ بالای دروازه، به درون کشیده شد.

و همزمان با ورود پنج غولِ تنومند به داخلِ شهر، قیرهایی آتشین بر سرشان فرو ریخت.

صحنه‌ای عجیب از سوختنِ غول‌ها و سربازانِ دشمن در مقابلِ زولیگار تداعی شد.



اما هنوز خیلی از دیوها و غول‌هایِ تسخیر شده باقی مانده بودند.

جنگی عظیم در حال وقوع بود.

زولیگار با دیدن غول‌ها، نگران زده فریاد زد:

-یکی اون دروازه‌ی لعنتی رو ببنده.

نومان که در گوشه‌ای از بالای دیوار، در حال جنگ بود، فرمان او را شنید و بعد همان‌طور که ادیکان‌ها را تکه تکه می‌کرد، به سمت دروازه‌ها به راه افتاد.

ناگهان با یک نور شدید، چندین گرگ و ادیکان از هم دیگر متلاشی شدند. آکاروس با شمشیر فگن فام و عصای زالوت، در حال مبارزه با آن هیولاها بود.

در این لحظه شانه به شانه کالیاز ایستاد و با کمک یک‌دیگر، شروع به نابود کردن دشمنان کردند.

کالیاز گفت:

-بهتره یه فکری برای اون اژدهاها بکنیم.

آکاروس بعد از انجام یک جادو، در حالی که نفس نفس می‌زد، گفت:

-من دیگه دارم از پا می‌افتم. خیلی زیاده.

کالیاز در حال مبارزه بود که یک‌دفعه یک خفاش بر زمین، در مقابل او فرود آمد.

کالیاز گفت:

-خودم این کار رو می‌کنم.

سپس با یک پرش به سمت آن و یک ضربه موج دار، سوار آن را از وسط نصف کرد و بعد با یک حرکت، سوار بر خفاش شد و افسار آن پرنده کریح را به دست گرفت.

خفاش، در آغاز کمی نافرمانی کرد و سعی در به پایین کشیدن او کرد، اما کالیاز با ضربه‌های شلاقی مانند شمشیرش آن را دوباره رام کرد و به سمت آسمان شتافت.

آکاروس که شاهد شجاعت او بود، با تعجب گفت:



-واقعا؟!-

کالیاز، سوار بر خفاشِ غولپیکر، در بالای آوردگاهِ خونینِ شهر، در حال پرواز بود.

جنگِ وحشتناکی بود.

خون و جنازه، در تمامِ جای جایِ ویرانه‌های شهر، به وضوح دیده می‌شد.

در این لحظه، کالیاز خود را به کنارِ اژدهایی غولپیکر رساند، که در حالِ فرو ریختنِ نفس‌های آتشین خود بر سرِ شهر بود.

کالیاز خشمگین شد و بر رویِ خفاش ایستاد، ناگهان شمشیر را در مغزِ خفاش فرو کرد و در حالی که جنازه آن، به سمت زمین سقوط می‌کرد، کالیاز هم خود را به سمتِ اژدها پرتاب کرد.

صدای وزشِ باد، در تمامِ وجودش انعکاس پیدا می‌کرد.

یکدفعه بر رویِ پشتِ اژدها فرو افتاد و در اولینِ حمله با کمکِ فلس‌های برجسته پشتِ او، خود را نگه داشت.

اژدها کمی تکان خورد و کالیاز به سختی خود را در پشتِ او نگه داشت.

یکدفعه فریادی کشید و شمشیر را در پوستِ زرهی آن هیولایِ بزرگ فرو کرد.

اژدها که متوجه حضورِ او شده بود، شروع به دیوانه بازی کرد و خود را به این ساختمان و آن ساختمان کوبید، ویرانه‌هایی عظیم ایجاد شد. اما کالیاز همچنان خود را نگه داشته بود.

در این سمت، غول‌های دشمن، همانند دژکوبی بزرگ، در حالِ متلاشی کردنِ سربازانِ شهر بودند.

با هر ضربه ده‌ها نفر له یا خورد و خمیر می‌شدند.

از یک طرف باران‌های بی‌امانِ پیکان‌های آن سوی دیوار، از یک طرف گرگ سوارها و سربازانِ پیاده که مثل مور و ملخ در حالِ نفوذ به شهر بودند.

از یک سمت، خفاش‌ها و اژدهایانِ ویرانگر و از سمتِ دیگر، غول‌های کوبنده.

خرابی‌های وصف ناپذیری در این جنگ نابرابر به وقوع پیوست.



فقط خون بود که در شهر جاری می شد.

یوکان که در حال مشاهده این ویرانی‌ها بود، نگاهی به چشمان زیبای چیژا انداخت.

چیژا با تیرهای نورانی در حال مبارزه با آن هیولا ها بود.

یوکان لبخندی زد و با خود گفت:

-وقتی تمام دنیا از من می‌خواد مثل هیولا باشم، پس نباید زیاد منتظرشان بزارم.

در این موقع دست به انگشتر خود کرد.

چیژا که متوجه کار او شده بود، با نگرانی گفت:

نه... نه...

اما دیگر دیر شده بود، یکدفعه انگشتر خود را بیرون کشید.

ناگهان در حالی که در زیر آتش خورشید، پوست سفیدش می‌سوخت و نابود می شد، با چشمان سرخش به آسمان نگریست.

با آتش به همراه خاکستر بر زمین زانو زد و از شدت درد، فریادی کشید.

در این لحظه سربازان دشمن، فرصت را غنیمت شمرده و او را دوره کردند.

چیژا فریادی از ناامیدی کشید.

در این هنگام، ناگهان انفجاری از تاریکی کل آن منطقه را فراگرفت. اجساد سربازان دشمن در هر جای دیوار و زمین، متلاشی شد.

ناگهان هیولایی عظیم الجثه به صورت مه‌دود سیاه و آتشین، از پس آن جسم فانی پدیدار گشت.

فریادی از خشم کشید و یکدفعه همانند دود، در هر جای زمین پخش شد، و شروع به تکه پاره کردن سربازان دشمن کرد.



به هر چیزی که می‌رسید و از آن رد می‌شد، تبدیل به اسکلتی سوخته می‌کرد.

در این لحظه به یک غول تنومند رسید و بعد از چند ثانیه تمام وجود غول را احاطه کرد. کمی بعد از غول جدا شد و از پس تاریکی او، اسکلت غول بر زمین فرو افتاد.

چیژا که در حال تماشای قدرت نمایی او بود، با تعجب لبخندی زد و گفت:

-این که عالییه.

سپس دوباره شروع به کشتار آن هیولاها کرد.

کادون از بین آوارهایی که در اثر سقوط اژدها ایجاد شده بود، بیرون آمد و دوباره به جنگ ادیکان‌ها شتافت.

کالیاز که به سختی خود را در پشت اژدها نگه داشته بود، آرام آرام خود را به بالای سر آن پرنده‌ی غول پیکر رساند.

اژدها نعره‌ای آتشین کشید و به سرعت در حال پرواز در بالای شهر بود.

سرعت اژدها انقدر زیاد بود که کالیاز نمی‌توانست حرکت زیادی انجام دهد.

در این لحظه اژدها خود را بر زمین زد و کالیاز از بالای سرش بر زمین افتاد.

به طوری که هم خودش و هم کالیاز چندین بار بر زمین معلق زده و کشیده شدند.

کالیاز بلافاصله بلند شد و اژدها نیز از جا برخاست.

آن دو در مقابل یکی از معابد خدایان شهر بودند.

اژدها نعره‌ای کشید و حمله‌ای سریع به سمت کالیاز انجام داد، حمله‌ای برای بلعیدن او.

اما، کالیاز جای خالی داد و با یک ضربه‌ی موج دار شمشیر، سر اژدها را بر زمین کوبید.

اژدها که با آن ضربه گیج و منگ شده بود، از زمین بلند شد و با حالت سرگیجه به دیوار معبد تکیه داد.



کالیاز فرصت را غنیمت شمرد و به سمت آن هیولا دوید.

با یک حرکت سریع و چند پرش و جهش بلند و کوچک، خود را به بالای سر اژدها رساند و بعد شمشیر را بالا برد و با خشم، آن را در فرق سر اژدها فرو کرد.

اژدها از شدت درد جیغی کشید بعد از دیوار جدا شد، در حالی که تلو تلو می خورد، نقش بر زمین شد.

کالیاز فشاری به دسته‌ی شمشیر آورد و ناگهان با یک موج نور، سر اژدها از هم متلاشی شد و تکه پاره گشت.

بعد از کشتن اژدها، کالیاز به سمت دروازه های جنوبی به راه افتاد. در راه به هر ادیکانی که می رسید، از وسط نصف می کرد.

تا این که خود را به میدان جنگ رساند.

همه‌ی سربازان شهر کشته شده بودند.

زولیگار، پاندیس، نومان، چیژا، کادون، یوکان، آکاروس، جیلیس، ژاکس، ولیز، چیمال، آکین دژا، جینو، آکور و حدود صد تن از سربازان و فرماندهان شهر، در بین ارتش ادیکان‌ها محاصره شده بودند.

ناگهان کالیاز خشمگین شد.

تمام وجودش را آتش خشم فراگرفته بود

یکدفعه فریادی رو به آسمان کشید.

توجه همه به سمت او جلب شد.

در این لحظه نیمی از کالیاز، با هاله‌ای از آتش و تاریکی، و نیمی دیگر از او، با هاله‌ای از نور و سرما، به طوری که چشم چپ او سیاه و آتشین و چشم راست او سفید و نورانی شده بود.

در دست راست، شمشیر موج نوری و دست چپ، به قدری بزرگ و وحشی شده بود که رنگ آن سیاه و ناخن‌هایی بلند داشت، به گونه‌ای که می شد از آن به عنوان سلاح استفاده کرد.

همه با دیدن تغییر چهره کالیاز متعجب شدند.

ادیکان‌ها از ترس، دست از مبارزه برداشتند.



ناگهان کالیاز شروع به حمله کرد.

ادیکان‌ها نیز برای دفاع از خود، به سمت او یورش آوردند.

وقتی به یکدیگر رسیدند.

یکدفعه جنگی بزرگ در بین آن‌ها به وقوع پیوست.

همه چیز به صورت آهسته در آمد.

اولین ادیکان توسط شمشیرش از وسط نصف شد.

دومین ادیکان هم سرش از بدن جدا شد.

چرخشی به خود داد و با یک ضربه پنجه، تن ادیکان سوم را به همراه زرهش، از هم درید.

شمشیر را در شکم ادیکان چهارمی فرو کرد و بعد ضربه شمشیر ادیکان ششمی را با کمک پنجه‌اش دفع کرد.

شمشیر را از شکم ادیکان پنجمی بیرون کشید و با یک ضربه، ادیکان ششمی را از وسط نصف کرد. سپس به سمت بقیه حرکت کرد.

جنگ عجیبی بود و کالیاز همان گونه که با حرکاتی زیبا و بدون اشتباه، به کشتار ادیکان‌ها ادامه می‌داد.

بقیه ادیکان‌ها دست از مبارزه و جنگ برداشته و از شهر فرار کردند.

حدود بیست سرباز ادیکانی به دست کالیاز کشته شد.

کالیاز بعد از آخرین سرباز، فریادی کشید و بر زمین زانو زد و دوباره فریادی کشید.

با فریاد او، حالت چهره‌اش نیز به سرعت به حالت عادی برگشت.

در این لحظه همه به سمت کالیاز رفتند.



آنوکا که با دیدن عقب نشینی سربازانش تعجب زده شده بود، فریاد زد:

-کجا می‌رید احمق‌ها!؟

در این لحظه همه‌ی آن‌هایی که از شهر بیرون آمده بودند، در مقابل او ایستادند.

و یکی از آن‌ها با ترس گفت:

-سرورم، ما اون‌جا نشانه‌ای دیدیم.

آنوکا خود را به سرعت برق به او رساند و یقه‌اش را گرفت و با خشم گفت:

-چه نشانه‌ای!؟ که باعث شد این جنگ رو به گند بکشین!؟

آن سرباز با تردید و ترس گفت:

-آ... ه... ی... د... ا... گ... و... ن...!

حروف کلمات در دهان آن سرباز همان گونه باقی ماند و یک‌دفعه، آنوکا او را از وسط نصف کرد. دل و روده آن سرباز بر زمین افتاد.

و آنوکا جسم متلاشی شده آن را برای گفتارها و گرگها انداخت.

خشم آنوکا هنوز پابرجا بود.

در این لحظه ماگاس جلو آمد و گفت:

-حالا وقتشه قدرت تو رو ببینن جناب آنوکا.

سپس تمرکزی کرد و در زیر زبان، شروع به خواندن وردی شبیه به آواز کرد.

با خارج شدن سربازان دشمن از شهر و فرار کردن اژدهایان از آسمان شهر.

سکوتی غمگین تمام شهر را فرا گرفت.



از یک سمت؛ خون، جنازه، آتش، اجزای قطع شده‌ی بدن، و زخمی‌هایی که عاجزانه طلب کمک می‌کنند.

و از سمت دیگر، ویرانه‌ها و آوارهای عظیم
شهر.

شهری که زیبایی آن، به خاطر نظم و نظامش بود.

کالیاز از دروازه‌ی شهر بیرون آمد و در مقابل ارتش بزرگ باقیمانده‌ی ادیکان‌ها ایستاد.

بعد از او، تمام افرادی که باقی مانده بودند، از شهر خارج شدند.

کالیاز رو به سوی افرادش کرد و با صدای بلند گفت:

-بیایم یک بار برای همیشه، از دست این هیولاهای متجاوز خلاص شویم. در مقابل این‌ها، تمدن و انسان‌گرایی کارساز نیست.

وحشیانه حمله کنید.

وحشیانه نابود کنید و به هیچ‌کس، حتی به خودتون هم رحم نکنید.

همه سلاح خود را بالا بردند و فریادی کشیدند.

ارتش دشمن دوباره جمع و جور شد و در مقابل آن‌ها به صف ایستادند.

این آخرین نبرد آن‌ها خواهد بود.

تعداد نیروهای شهر خیلی کمتر از نیروهای دشمن بودند.

تقریباً یک به هفتصد.



یعنی برای هر نفر از سربازان شهر، هفتصد سرباز ادیکانی وجود داشت.

در این لحظه آنوکا از بین ارتش خود بیرون آمد و رو به شهر ویران شده‌ی لوعان ایستاد.

آکاروس و جیلیس با دیدن هیبت او، خشمگین‌تر از قبل شدند. زیرا تداعی‌گر اتفاقی بود که برای عزیزترینشان افتاده بود. (مرگ خولوز)

نومان که در کنار زولیگار و پاندیس ایستاده بود، با دیدن او چشمان خود را بست.

زولیگار نگاهی به او کرد و گفت:

-چیزی تو رو اذیت می‌کنه؟!-

نومان با کمی حالت اضطراب گفت:

-اون هیولا، همون کسیه که خانواده منو سلاخی کرد.

زولیگار هم ناراحت شد و دست بر روی شانهِ او گذاشت و گفت:

-متاسفم و امیدوارم بتونی انتقامشون رو بگیری.

سپس از جمع جدا شد و مثل آنوکا در مقابل ارتش خود ایستاد.

آنوکا با دیدن زولیگار لبخند کریهی بر لب آورد و با فریادی بلند گفت:

-تسلیم شوید.

صدای او در میان سکوت دشت، پیچ در پیچ شد و منحل گشت.

در این لحظه زولیگار رو به ارتش کوچک خود کرد و گفت:

-این موجودات، نمی‌دونم از کجا سر و کلشون پیدا شده، ولی اینو می‌دونم که هیچ نوع بشری نیستن. اونا زاده‌ی اهریمن و تشنه‌ی خون هستن.

و اگه دستشون به زن و بچه، هامون برسه، مطمئن باشین کاری جز تجاوز و کشتن انجام نخواهند داد.

پس هیچ وقت در مقابلشان تسلیم نشوید و نگذارید حتی یکی از آنها وارد شهر شه.



سپس شمشیرش را بالا برد و با فریادی بلند گفت:

-می‌جنگیم، تا آخرین توان.

همه‌ی سربازان بعد از او فریادی از خشم کشیدند.

کالیاز نگاهی به افرادش انداخت.

از بین آن‌ها، چیزی و یوکان حضور نداشتند و بقیه در آن‌جا بودند.

کالیاز افکار خود را دوباره به جنگ معطوف کرد.

در این لحظه زولیگار، شمشیر خود را به سمت آنوکا گرفت و گفت:

-حمله کنید.

با فرمان او، همه‌ی سربازان، هم‌زمان با هم، به سوی دشمن روانه شدند.

آنوکا هم دستور حمله را صادر کرد.

هر دو ارتش با سرعتی جنون آور به سمت یکدیگر روانه شدند.

در این لحظه جادوی ماگاس تمام شد.

یک‌دفعه زمین لرزه‌ای خفیف در دشت ایجاد شد.

آنوکا با لبخندی خبیثانه چشمان خود را بست و رو به آسمان نگر بست.

سپس دست‌هایش را باز کرد و به صورت یک صلیب کامل، در میان دشت ایستاد.

ناگهان در این لحظه دو ارتش آبی (به خاطر پوشش و زره آبی رنگ ارتش شهر) و سیاه، با شدتی عظیم به یکدیگر رسیدند.

و در اولین وحله، از هر دو طرف تلفات سنگینی بر جا ماند.

جنگ شدت گرفت و خون در زمین جاری شد.



دست‌ها، سرها، پاها، زره‌ها، شمشیرها، سپرها، همه و همه بر زمین می‌افتادند و صحنه‌هایی دلخراش ایجاد می‌کردند.

کالیاز با یک ضربه سر یکی از ادیکان‌ها را قطع کرد.

در این لحظه پاندیس از آن سو سپر خود را پرتاب کرد و سربازی در پشت سر کالیاز را ناکام گذاشت.

کالیاز با تعجب به آن سپر و چهره‌ی زیبای پاندیس نگریست.

سپس لبخندی زد و سپر او را برداشت و دوباره به جنگ ادامه داد.

در این بین، کادون با یک تیر چند سرباز را به سیخ کشید.

آکین دژا و جینو در کنار هم، جنگِ هماهنگ شده‌ای را اجرا می‌کردند.

ژاکس در کنار زولیگار و نومان در کنار ولیز، شانه به شانه مبارزه می‌کردند.

آکور هم در حال‌له کردن سربازان دشمن بود و چیمال، بر روی سر او؛ در حال اجرای جادوهای قدرتمند خود بود.

آکاروس و جیلیس هم در کنار هم، سعی در رسیدن به آنوکا می‌کردند.

اما آنوکا تنها و بی‌سلاح در میان دشت ایستاده بود.

در این لحظه گرد و غباری در زیر پای‌های او ایجاد شد و بادی از سمت غرب وزید.

ناگهان چهره‌ی خورشید، در هم آمیخت و تبدیل به رنگ سرخ شد.

همه متوجه تغییر رنگ خورشید شدند.

یک‌دفعه از زیر خاک و از درون خود خاک، چیزی تلو تلو خوران، نمایان شد.

پرنده‌ای عظیم‌الجثه، سیاه و ترسناک.

پرنده‌ای شبیه به عقاب و کرکس، با دو بال بلند و سیاه و منقاری بلند و طلایی‌رنگ.



در حالی که خود را از زیر خاک بیرون می‌کشید، پاهایش نیز نمایان شدند، شیش پای پنجه‌دار بزرگ، با ناخن‌هایی بلند و طلایی رنگ.

یکدفعه رو به سوی آسمان شتافت.

و بعد از کمی، با سرعت و قدرتی عظیم بر زمین و در مقابل آنوکا فرود آمد. به طوری که زمین لرزید و همه متوجه آن پرنده‌ی غولپیکر شدند.

ماگاس لبخندی زد.

آنوکا چشمان خود را باز کرد و آرام آرام به سمت آن پرنده حرکت کرد.

و با هر قدم که به سوی او برمی‌داشت، تغییراتی در جثه و اندامش ایجاد می‌شد.

وقتی کاملا به آن پرنده رسید، با دست‌های زره‌اش پره‌ای سیاه او را نوازش داد. به قدری بزرگ شده بود که به راحتی می‌توانست سوار بر آن شود.

آنوکا لبخندی زد و در زیر لب گفت:

-آه خوکیدا!! امیدوارم من رو بخشیده باشی که این همه مدت در کنارت نبودم.

سپس با یک حرکت سوار بر آن شد.

خوکیدا با یک نعره شبیه به جیغ، رو به سوی آسمان شتافت.

جنگ هنوز در جریان بود.

تعداد خیلی کمی از سربازان باقی مانده بود.

شکست شهر، نزدیک بود.

در این لحظه آنوکا نیز به جمع میدان جنگ ملحق شد و در اولین حمله، پنجاه سرباز شهر را از وسط نصف کرد.

سپس دوباره به سوی آسمان شتافت.



دیگر توانی در هیچ یک از جنگجویان باقی نمانده بود.

همه‌ی افرادی که باقی مانده بودند، در محاصره‌ی ادیکان‌ها قرار گرفتند. در دایره‌ای بزرگ و سیاه.

در این حال، آنوکا بر زمین فرود آمد.

درست در پشت سر ارتش خود.

با دست‌هایی سفید و آلوده به خون، از بین آوارهای به جا مانده از جنگ، انگشتر یوکان را پیدا کرد و برداشت.

چیزا در شهر تنها مانده بود.

با چشمانی مضطرب اطراف را نگرست.

صدایی شبیه به وز وز در اطرافش می‌پیچید.

از زمین بلند شد و کمان بلورینش را آماده کرد.

تمام وجودش غرق در نور شده بود.

به آرامی تیری در زه کمانش گذاشت و در حالی که قدم‌هایش را آرام آرام برمی‌داشت. به سمت آخرین مکانی که یوکان را در آنجا دیده بود، رفت.

آثار خرابی‌های جنگ آن قدر زیاد بود که کل شهر به ویرانه‌ای در سکوت تبدیل شده بود.

در این لحظه در مقابل اسکلت‌های غول درشت پیکری ایستاد.

با صدایی آرام گفت:

-یوکان. تو این‌جایی؟!!

یک‌دفعه صدای وز وز شدید تر شد.



و ناگهان قیل از آن که چیژا بتواند کاری بکند، اسکلِت منفجر شد و توده‌ای از مه‌دود آتشی‌نی از زیر آن برخاست و با یک ضربه، او را به چند متر عقب‌تر فرستاد.

چیژا سریعاً از جا بلند شد.

توده‌ی سیاه، فریاد وحشتناکی کشید و با صدای ترسناکی گفت:

-از این جا برو.

اما چیژا تیر و کمانش را به سمت او گرفت و گفت:

نمی‌تونم. یوکان لطفاً من رو به کاری که نمی‌خوام وادار نکن.

یوکان دوباره فریادی کشید. اما بعد، کمی آرام شد و با آرامش به چهره‌ی زیبا و نورانی او نگریست.

چیژا هم آرام شد و کمانش را کمی پایین آورد.

در این لحظه انگشتر را به او نشان داد و گفت:

-فقط کافیه این رو بگیری تا دوباره پیش ما برگردی.

یوکان نگاهی به انگشتر انداخت، سپس دوباره به چیژا نگریست.

آثار خشم آرام آرام در چهره‌ی سیاه و دودی او پدیدار می‌شد، به طوری که گردش لایه‌های دودی شکل او، تشدید سرعت می‌دادند.

چیژا با دیدن حالت او، گفت:

یوکان، لطفاً این کار رو نکن.

یک‌دفعه یوکان فریادی کشید و گفت:

-دروغ می‌گی.

و بعد با خشمی آتشین، به سمت او یورش برد.

چیژا که نمی‌خواست به او آسیبی برساند، فرار را بر جنگ ترجیح داد.



و در این لحظه، مسابقه‌ی سرعت، در بین چیژا و یوکان به وجود آمد.

چیژا با همان سرعتِ سرسام آورش و یوکان با سرعتِ تاریکش.

هر دو در لابه‌لایِ کوچه پس کوچه‌های شهر، در حالِ دویدن بودند.

سرعت آن‌ها آنقدر زیاد بود که چیزی جز دو نقطه‌ی سفید و سیاه دیده نمی‌شدند.

بعد از چند دقیقه دویدن، چیژا همان‌طور که در حالِ جای خالی دادن به موانع رو به رویش بود، قطره اشکی، در چشمانش فرو نشست و یک دفعه خیزشی به سمت جلو برداشت. در همان حال، به طرف یوکان چرخید و با سرعتِ عملِ فوق العاده دیدنی، تیری در کمان گذاشت و آن را با قدرتی عظیم به سوی یوکان روانه کرد.

تیر چیژا سرعتِ صوت را در هم شکست و با نوری فراگستر، درست در سینه‌ی یوکان فرو نشست.

چیژا با چند بار معلق زدن و حرکاتِ سریع برای حفظ تعادل، به زیبایی هر چه تمام خود را کنترل کرده و رو به یوکان ایستاد.

ناگهان با ضربه‌ای شدید، یوکان بر زمین افتاد و همان‌طور که زمین را در هم می‌تندید، دقیقاً در مقابل پاهای چیژا ایستاد.

حالتِ شیطانی او از بین رفته بود.

و بر روی زمین، جسمی نُخت، از یک انسانِ فانی باقی مانده بود.

چیژا با نگرانی به سوی او شتافت و تیر بلورینش را از سینه‌ی او بیرون کشید.

خونِ سیاه رنگ و گرمی بر زمین جاری شد.

اما جسم او سرد و بی جان شده بود.

قطره‌های اشکِ چیژا از چشمانش سرازیر شدند.

و بعد جسم سفید و خون آلود او را در آغوش کشید و گفت:

-معذرت می‌خوام، نمی‌خواستم این‌کار رو بکنم.



در این لحظه بود که ناگهان نفس عمیقی در وجود یوکان کشیده شد و او با همان چشمان سرخش، در حالی که ترسیده و تعجب زده به نظر می رسید، رو به آسمان خیره شد.

چیژا با تعجب به او نگریست.

و یکدفعه در یک چشم به هم زدن، جسم او پودر شد و در حالی که به سمت آسمان می رفت؛ گفت:

-از تو ممنونم بانوی من.

چیژا که نمی دانست چه اتفاقی افتاده است، همان طور که رو به آسمان می نگریست، بر روی زمین تنها مانده بود.

چیژا در حالی که تعجب زده شده بود؛ با خود گفت:

-یعنی چه اتفاقی برای او افتاد؟! کجا رفت!؟

در این لحظه از جا برخاست و اطرافش را نگریست.

سپس دوباره با خود گفت:

-باید به جنگ برسم، بعدا اون رو پیدا می کنم.

سپس با سرعت به سمت دروازه ی شهر حرکت کرد.

پیکرها بر زمین افتادند.

خون ها جاری شدند.

فقط تعداد کمی از انسان ها باقی مانده بودند، در حصار ی از هیولاها.

جنگ، تلخ و سنگین بود.

آکور با چند دیو و غول بزرگتر از خودش درگیر شده بود.

کالیاز در میان انبوهی از ادیکان ها.



ولیز، آکین، جینو، ژاکس، کادون، چیمال، پاندیس، نومان و حتی خود زولیگار هم در چالش سختی از مرگ و زندگی گیر افتاده بودند.

همگی خسته و ناتوان.

مگر ارتش اهریمن چقدر بزرگ بود!؟

آکاروس و جیلیس هم در کنار هم در حال مبارزه بودند.

لحظات سختی بود.

در این لحظه، از میان انبوه دشمن، خولوز بیرون آمد. با همان لبخندِ همیشگی‌اش، اما چهره‌ای ترسناک.

جیلیس یکی از ادیکان‌ها را با جادو منفجر کرد و ناگهان با تعجب همراه با شوک، از حرکت باز ایستاد.

خولوز، برادر خونینش، در مقابل او ایستاده بود.

آکاروس هم شوک زده در کنار او ایستاد.

جیلیس به آرامی دست خود را به سمت او دراز کرد، و در زیر لب، با زبانی لُکنت آمیز، گفت:

_خو... خو... خولوز!؟

خولوز با چشمانی اندوهگین، چوب دستی خود را به سمت او گرفت.

آکاروس که متوجه حرکت او شده بود، با تعجب فریاد زد:

-جیلیس.

اما دیگر دیر شده بود. خولوز در زیر لب گفت:

-آختامان.



ناگهان جادویی شبیه به پیکان، از سر چوب دستی او بیرون جهید و در حالی که تمام احساساتِ خواهرانه جیلیس را در هم می‌تنید، قبل از آن که آکاروس به او برسد، یکدفعه در سینه جیلیس فرود آمد.

جیلیس در حالی که لبخند زیبایی بر لب داشت، به آهستگی، اما با ضربی شدید، بر زمین افتاد.

آکاروس سریعاً خود را به او رساند. جیلیس در خون خود غرق شده بود.

خولوز یک جادوی دیگر به سمت آکاروس روانه کرد.

اما، تمام حواس آکاروس در کنار جیلیس بود.

که یکدفعه قبل از آن که جادو به او برسد، ماگاس از سوی دیگر، جلوی جادو را گرفت و با یک جادوی دیگر، خولوز را به آن طرف پرتاب کرد.

آکاروس که متوجه حضور ماگاس شده بود، با خشم از جا برخاست.

جیلیس را همان‌طور بر زمین گذاشت و رو به ماگاس ایستاد.

لبخند شیطانی خاصی در لب‌های او نشسته بود.

در این لحظه لب به سخن گشود:

-من همیشه از تو متنفر بودم، اما الان چون تو رو نجات دادم.

سپس دست خود را به سمت او دراز کرد و ادامه داد:

-اون کتاب رو به من بده تا دوباره چون تو رو از این مخمصه نجات بدم.

یکدفعه آکاروس بدون آن که چیزی بگوید، عصا را به طرف او گرفت و گفت:

-خاچل ماستان.

جادوی سیاه رنگی از عصا به طرف ماگاس پرتاب شد، اما ماگاس جادو را با جادوی دیگری دفع کرد و با ناراحتی گفت:



-حیف شد می‌تونستیم دوست‌های خوبی برای هم باشیم.

و یک‌دفعه هر دو با جادوهای متعددی به سمت هم یورش آوردند.

عصا در مقابل عصا، شمشیر در مقابل شمشیر- جنگ عجیب اما، زیبایی در بین آن دو اتفاق افتاد.

آکور مشت‌ی به یکی از دیوها زد و او را به چند متر عقب‌تر فرستاد.

سپس مشت یکی از غول‌های پشت سرش را جای خالی داد.

آکور تنها، در مقابل ده دیو و پنج غول.

جنگ نابرابری بود. اما، هیچ کدام از آن‌ها نمی‌توانستند آسیبی به آکور برسانند.

در این بین بود که یک‌دفعه صدای شیپور آشنایی به گوش‌های آکور رسید.

دیوها و غول‌ها دست از جنگ برداشتند.

آکور در بین دایره‌ای از حصار آن‌ها ایستاده بود. با تعجب اطرافش را نگرست، نفس نفس می‌زد.

در این لحظه همه‌ی دیوها و غول‌ها کنار رفتند و ناگهان در میان غباری از خون، موجودی عظیم‌الجثه پدیدار گشت.

غول‌دیو آشنایی که آکور، او را به خوبی می‌شناخت؛ صاب‌دین.

آکور با دیدن او تعجب زده شد و تمام وجودش سست شد.

تمام خاطراتی که در طی آن صاب‌دین کابوس‌هایش بود، از مقابل چشمانش عبور کردند.

اما این برای به زانو در آوردن او کافی نبود.

یک‌دفعه از پشت صاب‌دین، بروسل (برادر خونی آکور) نیز بیرون آمد.

آکور با دیدن بروسل و صاب‌دین؛ تمام خاطرات تلخ گذشته را به یاد آورد.



کشته شدن پدرش، سیلی خوردن مادرش، خیانت برادرش و کینه‌ای که هی‌چوقت، قلب آکور را تنها نگذاشته بود.

صابدن و پروسل که حالا چهره‌هایی زشت و تغییر یافته‌ای داشتند، در مقابل او ایستادند.

در دستان هر دوی آن‌ها، شمشیرهایی بزرگ وجود داشت.

آکور خشمگین و خشمگین‌تر شد و ناگهان یک دفعه رنگ ارغوانی خشمش بر روی پوست خاکستری رنگش نمایان شد.

تغییر شکلی که هیچ‌وقت نداشته.

دو شاخ بزرگ از روی سرش بیرون جهید،

از پشت مهره‌های ستون فقراتش، شاخ‌هایی ارغوانی شکل و بلندی بیرون جهیدند. مشت‌هایش بزرگ و بنفش رنگ شدند، عضله‌های پایش در هم تنیده و سفت شدند.

و کلا چهره‌ای عجیب از آکور نمایان شد.

یک‌دفعه با یک مشت سریع، سر یکی از غول‌هایی که از خفا به او حمله کرده بود را در هم شکست و جسم آن غول به آن سوی میدان نبرد پرتاب شد.

آکور با خشم نعره‌ای کشید، نعره‌ای که کل دشت را فرا گرفت.

و ناگهان به طرف صابدن و پروسل حمله ور شد.

آن دو نیز به همراه دیگر غول‌ها به طرف او یورش آوردند.

در اولین حمله، ضربه‌ی یکی از غول‌ها را دفع کرد و شمشیر یکی از دیوها را در دست گرفت و با یک ضربه، دو تن از غول‌ها و دیوها را از وسط نصف کرد.

یک‌دفعه شمشیر صابدن را با شمشیری که به دست آورده بود، دفع کرد، جرقه‌ای ایجاد شد.

با ضربه‌ی پا، پروسل را به آن طرف پرتاب کرد.



سپس چهره‌ی خشمگین خود را به چهره‌ی زشتِ صابدين نزديک کرد و همراه با بُراقِ دهانی که از دندان‌هایش آویزان شده بود، فریاد زد:

-من برده‌ی کسی نیستم.

سپس با یک ضربه سر، کلاه خود آهنین صابدين را در هم شکست، صابدين با ضربی شدید بر زمین افتاد.

چهار غول بازوهای آکور را گرفتند، اما آکور با قدرتی عجیب آن‌ها را به دور سر خود چرخاند و بعد به آن طرف پرتاب کرد.

و یک‌دفعه با یک جهش بلند، بر روی سینه‌ی صابدين فرود آمد و هم‌زمان، شمشیر را در گلوئ او فرو کرد.

صابدين در حالی که تعجب زده شده بود، غرق در خون، از پا افتاد.

در این حال ناگهان با احساس دردی شدید به پشت سرش نگریست.

پروسل شمشیر را در پشت او فرو کرده بود!

آکور به آرامی از جا بلند شد و رو به او کرد.

شمشیر را از پشتش بیرون کشید و با دست راست گلوئ برادرش را گرفت.

پاهای پروسل از زمین جدا شدند.

آکور همان طور که او را از زمین بلند کرده بود، به خود نزدیک‌تر کرد و با همان چهره‌ی خشمگینش گفت:

-من دیگه برادری به اسم تو ندارم.

و یک‌دفعه شمشیر را در شکم او فرو کرد.



پروسل در همان لحظه جان خود را از دست داد.

آکور جنازه‌ی بی جان برادرش را بر زمین خونین دشت انداخت و بعد دوباره به سمت باقی دیوها و غول‌ها شتافت.

ناگهان با یک ضربه شمشیر، پای چپ کالیاز زخمی شد.

کالیاز با خشم به کسی که ضربه را زده بود نگاه کرد و بعد با یک ضربه سریع، سر او را از بدن جدا کرد.

کشت و کشتار همچنان ادامه داشت و ارتش اهریمن، لحظه به لحظه، همانند مور و ملخ بر سر قهرمانان فرو می‌ریختند.

"مل کو دان دیاب ریگ

زان فدو مان دیاک میگ

لار وگ ایستینال مور

سین کنال آر ویان ریگ

دوکان راگیم استیمول هین

ار تانا سای بیدول نیگ

کام فروز عیپ روناک

نول د کانتا مور فیان لیگ"

(معنی شعر)



"دریابید که چگونه جنگیدم

در میان خون برادرانم غلطیدم

پریشان تر از احساس گناه

با هر آنچه اهریمن بود جنگیدم

به صبح بعد از نبرد بگوئید

طلوع نکند که من غمگینم

صادقانه بگویم که گرم شد

زمین سرد با خون رنگینم"

[این شعر برگرفته از زبان آکروستی هستش، که قاعده و قوانین زبانی و دستوری خود را دارد و توسط خود نویسنده طراحی شده است.

##سجاد_مردومی_سادات.]

خون، آتش، اجساد انسان‌ها و ادیکان‌ها در دشت فرو می‌افتاد.

جنگ سختی بود.

در این لحظه شمشیر آنوکا از پشت زره یکی از سربازهای آبی پوش بیرون جهید.

خوکیدا (پرنده آنوکا) نیز چند سرباز را در هم درید.

نومان که از دور آنوکا را تحت نظر گرفته بود؛ در حالی که سربازان دشمن را یکی یکی نابود می‌کرد، خود را به سمت او کشاند.



کالیاز هم به تنهایی در حال مبارزه بود.

هر یک در گوشه‌ای از میدان، درگیر جنگ بودند.

کالیاز ضربه‌ای را دفع کرد و بعد چرخید، سپس دو تن از سربازان تبر به دست دشمن را ناکار کرد.

در این لحظه بود که ناگهان یکی از گرگ سوارها با یک تیر نورانی در پشت سر او بر زمین افتاد.

کالیاز که متوجه افتادن آن گرگ سوار شده بود، با تعجب به چیزی نگریست که از آن سوی میدان، جان او را نجات داده بود.

چیزا نیز وارد عرصه جنگ شد.

در این لحظه کالیاز دهان یکی از گرگ‌ها را زیر بازویش گرفت و سر آن را قطع کرد.

ماگاس با یک جادو پای آکاروس را زخمی کرد.

آکاروس با احساس درد شدیدی بر زمین زانو زد.

ناگهان ماگاس کمی جلو آمد و عصا را به طرف آکاروس گرفت و فریاد زد:

-واگالا.

یکدفعه نورهایی قرمز رنگ از سر عصا بیرون جهیده و آکاروس را زنجیری از نور احاطه کرد، به طوری که آکاروس نتوانست کاری انجام بدهد و همان طور بی‌حرکت بر زمین باقی ماند.

ماگاس لبخند کریخی بر لب آورد.

آکاروس با چشمانی خیس و اعصابی داغون، نگاهی به جسم سرد جلیس انداخت.

سپس سر چرخاند و نگاهی دیگر به جسم خولوز انداخت که در آن طرف بر زمین افتاده بود.

ماگاس گفت:

-حالا می‌خوای چی کار کنی!؟



اگه تا یک ساعت دیگه شهید گلِ هفت رنگ رو به جیبیس نرسونی، اون می‌میره. و خولوز، اگه می‌خوای اون رو دوباره زنده کنی، به جادوی خونِ اژدها نیاز مندی.

آکاروس که ناامید شده بود، نگاهی به زمین انداخت!

ماگاس ادامه داد:

-اما من می‌تونم کمکت کنم. البته، در ازای اون کتاب.

آکاروس فریاد زد:

-من نمی‌دونم اون کتاب کجاست.

در این لحظه ماگاس مدالِ سرخِ آرابول را از جیبش درآورد. مدال به سرخی آتش می‌درخشید.

آکاروس با دیدنِ مدالِ سرخ در دستان او، با تعجب به ماگاس نگریست.

ماگاس با خون‌سردی ادامه داد:

-آه راستی یادم رفته بود، این مدال همه‌ی حقایق رو نشون می‌ده و الان هم داره می‌گه که تو مثل یک سگِ کثیف به من دروغ می‌گی.

آکاروس تکانی به خود داد و گفت:

-اون رو از کجا گیر آوردی؟

ماگاس ادامه داد:

-فکر نکنم مونیچا رو فراموش کرده باشی. متأسفانه تو با دادنِ این مدال به اون، نه تنها اون رو نجات ندادی، بلکه به نابودی کشوندی! حالا به من بگو، اون کتاب لعنتی کجاست؟

نومان یکی از سربازان را از وسط نصف کرد.



با کمک سپر، چند پیکانِ سریع را از خود دفع کرد و با یک چرخش و یک حمله سریع، سه تن از کماندارانِ دشمن را ناکار کرد.

در این لحظه در مقابلِ آنوکا ایستاد.

آنوکا که در کنارِ پرنده خولپیکرش، تنومندتر از قبل شده بود، شمشیر را در دستانش چرخاند و گفت:

-تو رو یادمه.

نومان با خشم فریادی زد:

-منم تو رو یادمه اهریمن کثیف!

سپس هر دو به سمت یکدیگر یورش آوردند.

در این لحظه در میانِ غبار و طوفانِ باد، دو شمشیر بر هم کوبیده شدند.

یکدفعه شمشیرِ نومان در هم شکست و در میانِ بُهت و ناباوری، شمشیرِ آنوکا بر پیکرِ او فرو نشست!

شمشیرِ زرهِ عجیبِ نومان را پاره کرد و در کتفِ او فرو رفت.

نومان از شدت درد بر زمین زانو زد.

آنوکا فریاد زد:

-من هیچ وقت از تو شکست نمی خورم، فانی!

سپس شمشیر را بیرون کشید و دوباره با یک ضربه‌ی قدرتمند، سرِ نومان را از بدن جدا کرد.

ولیز که از دور شاهدِ مرگِ وحشتناکِ دوستش بود، بُهت زده به افتادنِ بدنِ بی سرِ نومان بر زمین نگر بست.

در آن لحظه آنوکا با یک لگد تند، بدنِ نومان را بر زمین انداخت.

همه متوجه مرگِ ناگهانیِ نومان شدند.



جنگِ عجیبی بود.

و پایانِ ظهر در کرانه‌ی دور، نشانگر آمدنِ غروبی خون آلود بود.

در این لحظه همه‌ی افراد باقی مانده دوباره به دور هم جمع شدند.

یکدفعه چند سربازِ دشمن منفجر شدند.

چیمال که بر رویِ شانه ژاکس ایستاده بود، با یک بشکن دیگر چند سرباز دیگر را منفجر کرد.

یکدفعه یک گرگ از پشت سر رسید و ضربه‌ای به ژاکس وارد کرد.

ژاکس به همراه چیمال بر زمین افتادند.

گرگ سریعاً خود را به ژاکس رساند و شروع به دریدنِ زره او کرد.

چیمال هم در آن طرف در چاله‌ای فرو افتاد.

ژاکس با ضربه‌های متعدد و مُمتد، سعی در جدا کردنِ دهانِ گرگ از زرهش کرد.

اما گرگ دست بردار نبود و همان‌طور که تکان‌هایی شدید به جسم او وارد می‌کرد. یکدفعه فریادِ درد آور ژاکس از گلویش بیرون آمد.

دندان گرگ در زره فرو رفته و در پایِ راست او نشست.

خونِ سرخ رنگی از بدنِ ژاکس جاری شد.

در این لحظه سرِ گرگ از بدن جدا شد. جینو از پشت سرِ گرگ ظاهر شد.

ژاکس با دیدنِ چهره‌ی زیبای دخترش کمی آرام شد.

جینو با نگرانی بر بالین او نشست.

اول سعی کرد سرِ گرگ را از پای او جدا کند، اما با فریادِ ژاکس دست از آن کار برداشت.



نگاهی به اطراف انداخت. همه مشغول جنگ بودند.

جینو با نگرانی و ناراحتی گفت:

-تحمل کن پدر، الان نجاتت می‌دم.

سپس به شهر سکون زده نگریست. از شهر زیاد دور نبودند.

در این لحظه جسم ناتوان پدر را در آغوش گرفت و بلند شد. سپس از میان حمله‌های بی‌امان انبوه دشمنان، به سمت شهر دوید.

در راه، فقط از ضربه‌های عمودی و افقی شمشیرهایی که به سمتش می‌شتافتند، جای خالی می‌داد.

در این حین چند گرگ سوار به سوی او روانه شدند.

چیمال که بیهوش شده بود، با افتادن بزاق دهان یکی از گرگ‌ها بر روی صورتش چشمان خود را باز کرد.

ناگهان دهان گرگ باز شد تا چیمال کوچک اندام را بخورد، اما دهانه‌ی چاله مانع شد.

گرگ با عصبانیت شروع به کندن چاله کرد تا او را بگیرد. چیمال که تا حد مرگ ترسیده بود به خود آمد فریاد زد:

-ارواکا!

و دستش را به سمت او اشاره داد. ناگهان گرگ منفجر شد و چیمال با یک بشکن از آن‌جا غیب شد.

در این لحظه گرگ‌ها به جینو رسیدند.

بوی خون ژاکس آن‌ها را مست کرده بود. سه گرگ در تلاش بودند که او را بگیرند.



ناگهان یکدفعه آکین دژا با آن بال‌های سیاه از آسمان بر روی سر یکی از گرگ‌ها فرود آمد و سپس قبل از آن‌که دهان گرگ‌ها به جینو برسد، با ضربه‌های سریع شمشیر، سر آن‌ها را از بدن جدا کرد.

جینو ایستاد و با حالتی خسته گفت:

-ممنون.

آکین جلو آمد و جینو را در آغوش گرفت. جینو با تعجب گفت:

-چی کار می‌کنی!؟

آکین دژا تمرکزی کرد و سپس چند بار بال زد و بعد ناگهان به سمت آسمان پرواز کرد.

جینو و ژاکس را در آغوش گرفته و بر بالای میدان جنگ، به سمت مکان امنی پرواز کرد.

جینو که تعجب کرده بود، لبخندی زد.

ناگهان با یک تیر، دو تن از ادیکان‌ها ناکار شدند. کادون دوباره تیری در زه کمان گذاشت و بلافاصله پرتاب کرد. یکی دیگر از گرگ‌ها بر زمین افتاد.

کالیاز با یک ضربه‌ی شمشیر چند سرباز دشمن را نابود کرد. در این حین چشمانش به آنوکا افتاد که در گوشه‌ای از میدان نبرد، در حال کشتار سربازان شهر بود.

کالیاز خشمگین شد و به سمت آنوکا حمله ور شد.

در راه با ضربه‌های سریع شمشیر، هر کسی که در مقابلش بود، از وسط نصف می‌شد.

ناگهان در چند قدمی مانده به آنوکا، به سمت آسمان جهید.

در این لحظه آنوکا متوجه حضور او شد و با یک حرکت سریع، لگدی به او زد.

کالیاز با ضربی شدید به آن طرف افتاد اما، سریعاً از جا برخاست.



هر دو در مقابل هم جبهه گرفتند.

در این لحظه خوکیدا با منقار و پنجه‌های خونین، در کنار آنوکا فرود آمد و جثه هر دو اهریمن، به اندازه دو برابر کالیاز بزرگتر شد.

در این لحظه چیزی نیز با کماتی نورانی در کنار کالیاز ایستاد.

آنوکا با دیدن آن دو قهقهه‌ای کرد و گفت:

-هیچ کس نمی‌تونه من رو شکست بده.

کالیاز با چهره‌ای خشمگین گفت:

-انگار خیلی به خودت اعتماد داری!؟

آنوکا شمشیر خود را برای مبارزه آماده کرد.

چیزا خطاب به کالیاز گفت:

-من تو رو پوشش می‌دم.

کالیاز که متوجه حرف او شده بود، چیزی نگفت و یکدفعه به سمت آنوکا یورش برد.

چیزا هم سریعاً کمان را به سمت آنوکا گرفت و شروع به تیر اندازی کرد.

در یک لحظه صدها تیر به سمت آنوکا پرتاب کرد.

یکدفعه قبل از آن‌که تیرها به آنوکا برسند، همه چیز آهسته شد!

آنوکا که تمرکز کرده بود، چشمان خود را تیز کرد و ناگهان با حرکات سریع شمشیر، یکی یکی تیرهای چیزا را دفع کرد.

کالیاز در چند قدم مانده به او، جهشی بلند انجام داد.

آنوکا در حالی که تیرهای چیزا را دفع می‌کرد، چرخشی کرد و ضربه‌ی کالیاز را دفع کرد.



همان‌طور که تیرهای چیژا را با شمشیر دفع می‌کرد، به او نزدیک می‌شد.
چیژا هم همان‌طور که تیراندازی می‌کرد، بر سر جای خود می‌خکوب شده بود.
کالیاز با نگرانی به آن دو نگریست.

آنوکا به سمت چیژا می‌رفت.

کالیاز با فریادی بلند گفت:

-ن... ن... نه!...

و سپس تا خواست به سمت آنوکا دوباره حمله کند، یک‌دفعه خوکیدا با منقار بلندش او را گرفت و به آن سو پرتاب کرد. سپس جیغ بلند و وحشتناکی کشید و شروع به زدن کالیاز کرد.

تمام حواس کالیاز در پیش چیژا مانده بود.

آنوکا آرام آرام به چیژا نزدیک می‌شد.

کالیاز در حالی که در زیر پنجه‌های تیز خوکیدا از خود دفاع می‌کرد، فریاد زد:

چیژا از اون‌جا برو!

اما انگار چیژا هیپنوتیزم شده بود و از جای خود نمی‌توانست تکان بخورد!

تا این‌که آنوکا در مقابل او ایستاد، چیژا دست از تیر اندازی برداشت.

همه‌ی توجه‌ها به سمت چیژا و آن موجود اهریمنی جلب شد.

کالیاز خشمگین شد و یک‌دفعه نیروی عجیبی که در وجودش قرار داشت، شعله ور شد!

اما به قدر کافی قوی نبود و نمی‌توانست خود را از زیر پنجه‌های تنومند خوکیدا بیرون بکشد.

خوکیدا جیغی کشید و با منقار، ضربه‌ای به سر کالیاز وارد کرد.



کالیاز، گیج و منگ شد. ضربه‌های خوکیدا ادامه یافت و چندین ضربه دیگر بر سر کالیاز وارد کرد. کلاه خود فولادین و سپید کالیاز، از سرش باز شد و موهای نسبتاً بلند و لخت او در زیر هجوم وزش باد، پرافراشته شد. هر کدام از قهرمان‌ها، تا می‌خواستند خود را به کمک چیزی برسانند، با موانعی سخت روبه‌رو می‌شدند. در این لحظه آنوکا شمشیر خود را بلند کرد.

چشمان چیزی در بُهت، به چشمان سرخ آنوکا خیره مانده بود و دست‌هایش قفل شده بودند.

ناگهان نصف دیگر شمشیر، از پشت بدن نحیف چیزی بیرون جست.

زمین و زمان از حرکت ایستادند.

نور چیزی آرام آرام خاموش شد و بدن بلورین و سفیدش، به رنگ آبی کم رنگ، تغییر رنگ داد!

آنوکا شمشیر را از بدن چیزی بیرون کشید و جسم بی جان او بر زمین افتاد.

کالیاز که در گیجی و منگی شاهد سقوط چیزی بود، قطره‌ای اشک در چشمانش ظاهر شد.

آنوکا قهقهه‌ای کرد.

همه چیز در هم آمیخته بود.

اتحاد قهرمانان در هم شکسته بود.

جنگ، به نفع اهریمن در حال اتمام بود.

در این لحظه شمشیری در شکم زولیگار فرو رفت.

زولیگار که ناتوان شده بود، با یک ضربه آن سرباز را نابود کرد.



هیچکس دیگر توان جنگ نداشت.

اما...

اما، ناگهان صدای فریاد بلندی تمام آسمان را فراگرفت.

-ای اهریمنان، همه‌ی شما به زودی نابود خواهید شد.

یکدفعه همه به آسمان نگریستند.

رعد و برقی شدید در کل آسمان شکل گرفت.

آنوکا با تعجب به سمت شمال نگریست.

زمین لرزه‌ای خفیف در حال وقوع بود، انگار آخرالزمان فرارسیده بود.

همه به سمت شمال میدان نبرد خیره شدند.

در این هنگام زمین لرزه‌ها تشدید یافتند. همه تعجب زده شده بودند.

ادیکان‌ها به زیر پای خود نگریستند.

ناگهان یکدفعه از زیر پاهای آن‌ها ساقه‌ها و ریشه‌های تنومندی بیرون جست و شروع به تکه پاره کردن سربازان اهریمنی کرد.

در این لحظه، همه‌ای در بین سربازان ادیکانی به پاخاست و در بالای تپه‌های لوعیک، نوری خیره کننده نمایان شد.

همه به آن سو نگریستند.



ماری بزرگ و سپید در بالای تپه‌ها ایستاده بود.

حتی ماگاس نیز به او نگاه کرد و با تعجب گفت:

-این چه‌طور ممکنه؟ من اون رو زندانی کرده بودم!

یک‌دفعه از پشت سر آن مار بزرگ، ماوین (فرمانروای گیاهان) ظاهر شد که در حال قدم زدن به سمت پایین تپه‌ها بود.

و ناگهان از پشت سر آن‌ها ارتشی عظیم از درختان پلکیت (توضیحات این درختان در میان فصل‌های قبل داده شده است) به سمت میدان نبرد یورش آوردند.

ماوین که در دست، شمشیری از جنس شاخه‌های درخت داشت، با فریادی بلند گفت:

-ای گیاهان تحت فرمان من، ادیکان‌ها رو نابود کنید.

در این هنگام با برخورد ارتش درختان راه رونده‌ی پلکیت، نیمی از ارتش دشمن در هم شکست.

آنوکا خشمگین شد و سریعاً خود را به پرنده‌اش رساند و در حالی‌که در چشمان ناامید کالیاز خیره شده بود، رو به آسمان پرواز کرد.

در این لحظه، ایزیگ هم سوار بر کلوداو (فرمانروای حیوانات) با ارتشی از حیوانات گوناگون وحشی، از سمت دیگری ظاهر شد.

و یک‌دفعه دو ارتش حیوانات و گیاهان، در هم ادغام شده و شروع به نابود کردن اهریمنان کردند.

ماوین با ضربه‌هایی محکم و قدرتمند، هر سربازی که در مقابلش ظاهر می‌شد را لت و پار می‌کرد.

کلوداو نیز وحشیانه در حال دریدن گرگ‌ها و خفاش‌های دشمن بود.

در این میان، آن مار غولپیکر خود را به ماگاس رساند و با یک ضربه او را به عقب راند.



آکاروس که در بندِ جادوی او بود، رها شد. اما بیهوش بر زمین افتاد.

ایزیگ هم در کنارِ کلوداو شروع به کشتار کرد.

زمینِ نبرد، به قتلگاهی برای اهریمنان تبدیل شد!

ناگهان ماگاس با خشم تبدیل به کرکسی بزرگ شد و به سمتِ مار (لاموس تغییر شکل داده) حمله ور شد.

جنگی دیگر در بین آن‌ها درگرفت.

یکدفعه ساقه‌ای تیز از سینه‌ی یکی از سربازان بیرون جهید.

درختانِ پلکت بی‌رحمانه در حالِ کشتارِ ادیکان‌ها بودند.

آنوکا که از بالای آسمان در حال مشاهده‌ی شکستی عجیب بود، فریادی از روی خشم برکشید و به سمتِ پایین یورش آورد.

دشت، تبدیل به جنگلی مخوف و خون آلود شده بود.

با یک ضربه‌ی شمشیر، چند درخت پلکت از وسط نصف شد. آنوکا دوباره رو به آسمان شتافت.

در این لحظه چیمال با شادمانی بر روی شانه ولیز ظاهر شد و گفت:

-انتظار این‌ها رو نداشتم.

ولیز هم با خوشحالی جواب داد:

-منم.

سپس نگاهی به آنوکای در حال پرواز انداخت و گفت:



-می‌خوام کار رو یک بار برای همیشه تموم کنم!

چیمال هم متوجه منظور او شد و گفت:

-اون خیلی قدرتمنده!

ولیز ادامه داد:

-می‌دونم. ولی بدون اون پرنده کثیفش، آنوکا هیچ قدرتی نداره.

چیمال با تعجب گفت:

-می‌خوای چی کار کنی!؟

ولیز ادامه داد:

-با یک جادوی قدرتمند، من رو به آسمان پرتاب کن.

چیمال کمی فکر کرد و بعد گفت:

_باشه.

سپس بشکنی زد و در کناری ایستاد.

تمرکزی کرد و بعد با صدای بلند گفت:



-مادارا سولیک!

و بعد انگشت خود را به سمت او گرفت. یکدفعه با اشاره‌ی انگشت چیمال، ولیز همانند تیری در کمان، به سمت آسمان شتافت.

آنوکا خشمگین، دوباره برای قطع کردن درختان به سمت پایین شیرجه رفت.

ولیز هم در میان زمین و آسمان شمشیر خود را آماده کرد و بعد با فریادی بلند، گفت:

-این به خاطر نومان!

و ناگهان در همان لحظه، با یک ضربه‌ی شمشیر، سر خوکیدا را در آسمان قطع کرد.

آنوکا در حالی که انتظار چنین چیزی را نداشت، با ضربی شدید بر زمین افتاد.

جسد بدون سر خوکیدا در حالی که به غباری از خاکستر تبدیل می‌شد، در گوشه‌ای از میدان سقوط کرد.

آنوکا دوباره از زمین بلند شد.

و در این لحظه ولیز در مقابل او بر زمین فرود آمد!

آنوکا با خشم گفت:

-از کاری که کردی پشیمون می‌شی.

ولیز هم ادامه داد:

تو هم از این که به خانواده من نزدیک شدی پشیمون می‌شی.

یکدفعه هر دو به سمت هم حمله ور شدند.

جنگ حماسی عجیبی در بین آن دو به وقوع پیوست.



به طوری که زمین و زمان از حرکت ایستاد.

در این لحظه، جنگ با به زمین افتادن آخرین سرباز کریه ادیکان توسط کادون، به اتمام رسید!

آکور هم پای راستش را بر روی سینه جسد آخرین غول گذاشت و فریادی از درون کشید.

پاندیس در کنار جسد در خون غلتیده‌ی زولیگار نشست.

آکین دژا، جینو و ژاکس را در مکان امنی بر زمین گذاشت.

در این لحظه چیمال در کنار کالیاز بیهوش شده و ناتوان، ظاهر شد.

نگاهی به جسد بی جان چیزا انداخت که در آن سو بر زمین افتاده بود. با چشمانی گریان، بشکنی زد و هر دو را از آنجا غیب کرد.

خودش نیز غیب شد.

در این لحظه ناگهان چنگال کرکس در سینه مار فرو رفت و بر روی زمین، چنبره کرد.

مار پس از چند بار تقلا، از زیر پاهای او بیرون جست و یک‌دفعه با یک حمله سریع، گردن کرکس را در دهان گرفت.

چند بار بر زمین کوبید. پره‌های کرکس در میان گرد و غبار، پخش شد.

مار با حالتی خشمگین فشاری قدرتمند بر گردن او آورد و ناگهان در کمال تعجب، سر کرکس از بدن جدا شد و از دهان مار بر زمین افتاد.

بلافاصله، مار تبدیل به لاموس شد.

لاموس به سرعت خود را به آکاروس رساند.

آکاروس در حالی که ناتوان شده بود، اشاره‌ای به جسد جیلیس کرد.

لاموس گفت:



نگران نباش پسرم!

جنگِ ولیز و آنوکا هنوز ادامه داشت.

ماوین و کِلوداو، در حال تماشای آن دو بودند.

ناگهان با یک حرکت سریع، ضربه‌ی شمشیرِ آنوکا را دفع کرد.

آنوکا و ولیز در حال مبارزه‌ای تن به تن و نفس گیر بودند.

ولیز نیم خیزی کرد و از بالا به زره سپری شکلِ او ضربه‌ای سنگین وارد کرد، به طوری که چرکه‌ای تند در میانِ شمشیر و زره پدیدار شد.

آنوکا با آن ضربه کمی به عقب رفت.

هر دو خسته شده بودند.

ولیز فرصت را غنیمت شمرد و دوباره به سمت او خیز برداشت.

اما این بار آنوکا او را با یک ضربه‌ی دیگر نقش بر زمین کرد.

ولیز سریعاً بلند شد.

هر دو جنگجو با نگاهی تیز، به دور یکدیگر می‌چرخیدند.

در این لحظه تمام کسانی که باقی مانده بودند، کِلوداو، ماوین و درختان پلکت و حیوانات وحشی، آن دو را به محاصره خود درآورده بودند.

در همان لحظه ایزیگ، با عجله خود را به لاموس و آکاروس رساند.

با دیدن وضعیتِ عصفناکِ آن دو، کمی ناراحت شد.



خولوز در آن سمت و جیلیس در این سمت!

"سرنوشت چه بلایی سر این خواهر و برادر آورد؟!"

با گفتن این کلمه در قلبش، خود را به آکاروس رساند.

آکاروس که تازه به خود آمده بود، نگاهی به لاموس و ایزیگ انداخت که بر بالای سرش ایستاده بودند.

نگاهش را چرخاند، جسد خولوز را دید.

سپس دوباره نگاهش را چرخاند.

جیلیس، تنها عشقی که داشت، تنها امید زندگی‌اش، در آن سوی میدان بر زمین افتاده بود.

چشمانش از شدت ناراحتی خون آلود شدند.

بدون هیچ کلمه‌ای، حتی با وجود مخالفت لاموس و ایزیگ، با همان حال زار به سمت جیلیس رفت.

بر زمین افتاد. دوباره برخاست. دوباره بر زمین افتاد. این بار بلند نشد و همان‌طور سینه خیز به سمت او حرکت کرد. قطره‌های اشک از چشمانش مثل باران سرازیر می‌شدند.

هیچ‌وقت فکرش را نمی‌کرد که این‌گونه آن دو را از دست بدهد.

وقتی به بالای سر جیلیس رسید، چیزی جز بدنی سرد با یک لبخندِ دانشین پیدا نکرد.

دست‌هایش لرزیدند.

بغض تمام وجودش را به یک باره فرا گرفت.

و ناگهان فریادی بلند کشید.

در این لحظه لاموس با ناراحتی دست بر روی شانه او گذاشت و گفت:

-متأسفم پسر، متأسفم که دیر رسیدم. خیلی دیر رسیدم!



آکاروس که نمی‌دانست او چه می‌گوید، با همان بدنی لرزان و پر از نفرت و انتقام در حالی که به زخم سینه‌ی جیلیس نگاه می‌کرد، گفت:

-از این جا برین.

لاموس و ایزیگ به یکدیگر نگریستند.

ناگهان دوباره فریاد زد:

-گفتم از این جا برین!

در این لحظه ایزیگ خطاب به لاموس گفت:

-بهتره یکم تنها باشه.

لاموس که نمی‌خواست فرزندش را رها کند، بالأخره حرف او را قبول کرد و هر دو با چهره‌هایی محزون از کنار او رفتند.

آکاروس، با کوهی از درد و حسرت در کنار جسد جیلیس تنها ماند.

یکدفعه با یک ضربه شمشیر، سر گرگ از وسط نصف شد و پای ژاکس آزاد شد.

دندان‌های گرگ، تا عمق استخوان پیش رفته و باعث خون‌ریزی شدیدی شده بودند.

ژاکس فریادی کشید و دست جینو را محکم فشار داد.

آکین دژا که ضربه را وارد کرده بود، نگاهی به چهره‌ی ناراحت جینو انداخت و گفت:

-بهتره زخم رو ببندیم ممکنه چرک کنه.

جینو با ناراحتی حرف او را تأیید کرد و پارچه و سطل آب را آماده کرد.

ژاکس را به آرامی بر روی یک میز فرو نشانند.

اول با آب، لخته‌های خون و زخم را شست و پس از آن، آن را با پارچه بست.



ژاکس از شدت درد و خونریزی، بیهوش شد.

اشک از چشمان جینو سرازیر می‌شد و دست‌هایش هنگام گره زدن پارچه به دور زخم، می‌لرزیدند.

در این موقع آکین دژا دست او را گرفت و مانع از لرزش آن شد.

جینو نگاهی به چشم مهربان او انداخت.

آکین با چهره‌ای مردانه و جدی گفت:

-نمی‌ذارم اتفاقی برای اون بیفته.

جینو گره زدن پارچه را تمام کرد و سپس خود را سریعاً به آغوش او انداخت. به گونه‌ای در آغوش او به آرامش رسید که گویی برای اولین بار در عمرش، چیزی متفاوت را تجربه کرده است!

آکین هم او را در آغوش گرفت و با تمام احساساتش بوسه‌ای بر روی موهای پریشان او زد.

ناگهان با یک ضربه، ولیز بر زمین زانو زد.

شمشیرش را در مقابل شمشیر آنوکا سپر قرار داده بود.

آنوکا با یک حرکت سریع کمی عقب رفت و لگدی به سینه‌ی ولیز وارد کرد.

ولیز بر زمین افتاد.

آنوکا لبخندی کریه بر لب جاری ساخت و گفت:

-کسی نمی‌تونه من رو شکست بده.

و بعد شمشیر را برای کشتن ولیز بلند کرد.

ناگهان شمشیر را با ضربی شدید به سمت ولیز روانه ساخت. اما...

اما یک‌دفعه شاخه‌هایی سبز رنگ از راه فرا رسیده و بازوهای آنوکا را قبل از آن که ضربه‌ای وارد کند، در بر گرفتند.



طولی نکشید که هر دو بازوی آنوکا، در زنجیری از ساقه‌های روینده گرفتار شدند.

آنوکا فریادی از روی خشم کشید و به پشت سرش نگریست.

ماوین او را از پشت سر گرفته بود.

در این لحظه نعره‌ای بلند و ترسناک توجه همه را به خود جلب کرد.

همه‌ی حیوانات و گیاهان کناری رفتند.

کلوداو نمایان شد. با چهره‌ای خشمگین و خون آلود.

در این موقع شمشیر آنوکا بر زمین افتاد.

ساقه‌های ماوین دست‌ها و پاهای او را از یکدیگر باز کرد و یک ستاره تشکیل داد.

در این لحظه ولیز، در حالی که شمشیرش را در دست می‌گرفت از جا بلند شد.

نگاهی در چشمان آنوکا انداخت.

کلوداو هم در کنار ولیز ایستاد.

ساقه‌های ماوین در زیر زره فولادین او نفوذ کرد و یکدفعه زره آنوکا از درون تکه پاره شد و بر زمین افتاد.

ناگهان آنوکا با جسمی ضعیف و چرک آلود، که بوی تعفن از خود ساطع می‌کرد، به آرامی بر روی زمین زانو زد.

ولیز تمرکزی کرد و با صدای بلند گفت:

-این به خاطر جیلیس.

سپس با یک ضربه بازوی راست او را قطع کرد.

آنوکا از شدت درد فریادی کشید.

ولیز ادامه داد:



-این برای چیژا.

سپس با یک ضربه‌ی دیگر دست چپ او را قطع کرد.

آنوکا دوباره فریادی کشید و در حالی که خون زیادی از دست می‌داد، بر زمین زانو زد.

در این لحظه ولیز کناری ایستاد.

سپس کلوداو جلو آمد و گفت:

-به من نگاه کن آنوکا.

آنوکا با چهره‌ای شکست خورده به آن شیر عجیب نگاه کرد.

کلوداو ادامه داد:

-از وقتی به دنیا اومدی، من تو رو می‌شناختم. ذات تو بد بود و با پیمان بستن با اهریمن، خودت را بدتر کردی. اما می‌تونی باز هم برگردی به همون دوران قبل از هیداگ.

آنوکا با خشم تفی بر زمین انداخت.

کلوداو چشمان خود را بست و گفت:

-پس این کار هم برای عدالت!

و یک دفعه با یک حمله سریع، سر آنوکا را در دهان گرفت و از هم درید.

جسم بدون سر و دست آنوکا بر زمین افتاد.

ماوین ادامه داد:

باشد که دیگر هیچ جنگی اتفاق نیفتد.

در یک حرکت جسم بی جان آنوکا را از زمین بلند کرده (از پاها) و در میان زمین و هوا، از وسط نصف کرد.



و این پایانی برای ارتشِ قدرتمندِ هیداک بود.

دشتِ خونِ آلود، شهرِ ویران، اجسادِ گندیده و آسمانی تیره.

کلوداو نگاهی به چهره‌ی همه انداخت و گفت:

-جنگ هنوز تمام نشده، این نصف ارتش هیداک بود. باید منتظر نیمه‌ی دیگر آن هم باشیم.

و این‌گونه جنگ پایان یافت. همه به سمت شهر باز می‌گشتند.

ماوین و کلوداو نیز به همراه قهرمانان به سمت شهر حرکت می‌کردند.

* * * * *

سرد بود. آسمان گرفته بود.

باد ملایم و سردی از شمال می‌وزید.

شهر ایگارت، در سکوت فرو رفته بود.

باغ سلطنتی پڑوتا، خالی از درختانِ پلکِت، شبیه به قبرستانی متروکه شده بود.

به جای گوناژها که لباس‌های فرمِ آبی آسمانی رنگ بر تن داشتند، در سرتاسر قصر نگهبان‌هایی از نژادِ دارول (که لباس‌های فرم سبز چمنی بر تن دارند) قرار داشتند.

همه چیز چهره‌ی غم به خود گرفته بود و باز این سکوت بود که سکوت را می‌شکست.

ناگهان...

برگِ سرخ‌رنگی که هاله‌ای نورانی به رنگِ زرد داشت، بر زمین افتاد.

درختِ معروفِ گوناژها، اکنون پژمرده و بی‌رنگ شده بود.



درخت پیر، دیگر آن نورِ پر هیاهویِ سابق را نداشت.

موتاک با حالتی متعجب در مقابلِ آن درختِ باشکوه ایستاده بود.

با خود گفت:

-این چه بلاییه؟ این جا واقعاً چه اتفاقی داره می‌افته؟! این درخت چرا داره پژمرده می‌شه؟! چی‌زا کجایی تو؟!

با این افکار و کلمات، در خود گم شده بود.

در این حال، صدایی در کنار گوشش گفت:

-حرف‌هام رو یادت میاد؟!

موتاک به صاحب آن صدا نگریست.

همان پیرزنی بود که او را زنده کرده بود.

متعجب شد و گفت:

-تو؟!

پیرزن نگاهی به درخت پیر انداخت و چند قدم به سمت آن برداشت، سپس در حالی که خیره به شاخه‌های کم رنگ آن می‌شد، ادامه داد:

-درخت پیر داره می‌میره، چون چی‌زا هم داره می‌میره!

موتاک نگران شد و با چهره‌ای در هم آمیخته گفت:

-چی؟! چه‌طور ممکنه؟!

پیرزن ادامه داد:

-خیانت، همیشه در اوج اعتماد اتفاق می‌افته. پدر تو از اعتماد پدر چی‌زا سوء استفاده کرد. خیانت کرد!



سپس سرش را چرخاند و با چهره‌ای خشمگین گفت:

-و این خیانت بدون جواب نخواهد ماند.

موتاک با ناراحتی گفت:

-من چی کار کنم؟! اون پدرمه، می‌دونم کاری که کرده در شأن یک پادشاه نبود، ولی...

پیرزن ادامه داد:

-موتاک، اگه تا سه روز دیگه جلوی پدرت رو نگیری، نه تنها دارول‌ها و گوناژها، بلکه کل نژاد ژوزان‌ها نابود خواهد شد. اتحاد، تو تنها کسی هستی که با این واژه رقم خورده‌ای! اتحاد ایجاد کن، این آخرین هشدار من به تو بود. جنگِ دیگری در راهه.

سپس در میانِ غباری از تَوَهْم ناپدید شد.

موتاک، همان‌طور که با نگرانی به آنجا خیره شده بود، با تعجب بر زمین نگرست.

در این موقع صدای آشنایی از پشت سرش به گوش رسید.

-آه، این‌جایی پسرم!؟

موتاک به او نگرست. خود به خود لبخندی بر لبش فرو نشست.

سونید (پدر موتاک) به همراه محافظانش در آن سوی میدان ایستاده بود.

موتاک خود را به او رساند.

سونید با لبخندی او را به آغوش کشید و گفت:

-نمی‌دونی چه قدر خوشحالم که تو رو سرحال و شاداب می‌بینم.

موتاک هم لبخندی زد و گفت:



-منم همین‌طور پدر.

سونید ادامه داد:

-خب بهتره امشب رو جشن بگیریم. جشن بعد از پیروزی خیلی دلچسبه.

سپس چشمکی به دو محافظ تنومندش انداخت و گفت:

-این‌طور نیست؟!

آن‌ها هم چاره‌ای جز تأیید حرف‌هایش نداشتند.

موتاک خنده‌ای کرد و گفت:

-نه پدر جان. می‌خوام امشب رو این‌جا باشم.

در این لحظه چشم سونید به باغ لخت پڑوتا افتاد. سپس کمی جلو آمد و گفت:

-آه، باغ بزرگ پڑوتا، زمانی آرزو داشتم که توی این باغ قدم بزنم و با درخت‌های پلکت بازی کنم. هه... چه رویای احمقانه‌ای، حالا نمی‌دونم چه بلایی سر این‌جا اومده؟ قصر همونه، شهر همونه، اما این باغ، نابود شده...

موتاک گفت:

-پدر...

سونید که غرق در افکار رویایی خود شده بود، با حرف او از جا پرید و گفت:



-آه، امیدوارم درخت‌هاش دوباره برگردن.

سپس راه خود را گرفت و بدون آن‌که چیزی بگوید به سمت قصر چوبین حرکت کرد.

موتاک که از پشت سر به پدرش نگاه می‌کرد، تأسفی خورد و از آن‌جا رفت.

بوجین (پدر چیژا) در بند زنجیر، در زندانی متروکه و نمور، به خواب رفته بود.

کاسه‌ای غذای دست نخورده و بطری شراب خالی، در مقابلش قرار داشت.

عرق گرمی بر روی چین‌های پیشانی‌اش جمع آمده بود.

انگار کابوس می‌دید.

پاهایش تکان می‌خوردند. دست‌هایش بی‌قراری می‌کردند.

کابوس او در مورد سقوط چیژا در تاریکی مطلق بود.

ناگهان با حالتی پریشان، در حالی‌که اسم دخترش را فریاد می‌زد از خواب پرید.

نگاهی به اطراف انداخت، کمی آرام شد.

بعد بطری شراب را برداشت. خالی بود، کناری انداخت و با حالتی عصبانی صدا کرد:

نگهبان... نگهبان...

کسی جواب او را نداد.

آثار شراب هنوز هم در بدنش قرار داشت، برای همین کمی گیج می‌زد.

خود را جمع و جور کرد و بر روی ماتحتش نشست.



کمی بعد خود به خود شروع به خنده کرد.

سپس قهقهه‌های سر داد و از خنده روده بُر شد.

تنها بود.

نور مهتاب از پنجره‌ای کوچک در بالای زندان، درست در کنارش فرو افتاده بود.

در حالی که به نور نقره‌ای آن نگاه می‌کرد، خود به خود اشک در چشمانش فرو نشست.

بعد از کمی همانند کودکی خردسال، شروع به گریه و زاری کرد. با صدای بلند!

و باز بعد از مدتی، سکوت همه جا را در خود گرفت.

ناگهان صدای پیرزنی گفت:

-دیوانه شدی؟! -

بوجین با ترس اطرافش را واری کرد و با نگرانی گفت:

-کیه؟ کی اونجاست؟! -

در این لحظه دو چشم سبز روشن از درون تاریکی معلوم شد.

بوجین با دیدن آن چشم‌ها کمی خیالش راحت شد و گفت:

-آه، ساموعا! حتما اومدی باز من رو موعظه کنی؟ ها... ها... ها... ها... ها، یادته وقتی بچه بودم بهم گفتی سرنوشتی بزرگ در انتظارته؟! یادته؟! -

در این لحظه ساموعا از درون تاریکی بیرون آمد و در مقابل او ایستاد و ادامه داد:

-آری، یادمه سرورم! -

بوجین خشمگین شد و فریاد زد:



-دیگه به من نگو سرورم، لعنتی!

ساموعا ادامه داد:

-و باز هم می‌گم، سرنوشت بزرگ تو همینه. تو کشته خواهی شد!

بوجین خنده‌ای کرد و گفت:

-آره کاش همین اتفاق هم بیفته، من دیگه خیلی وقته از اعتقاداتم متنفرم. دیگه نه خدایی رو می‌شناسم، نه خدایانی رو. فقط امیدوارم هیچ وقت...

ساموعا حرف او را قطع کرد و ادامه داد:

-مرگ تو بی دلیل نخواهد بود. تو یک افسانه خواهی شد!

بوجین ساکت شد و با چشمانی غم‌آلود، دامن او را گرفت و گفت:

-لطفا... لطفا... به من بگو دخترم کجاست؟ فقط می‌خوام یک لحظه اون رو ببینم، تو رو به هر چی که اعتقاد داری قسمت می‌دم. چیزی از من رو بهم نشون بده...

سپس شروع به گریه کرد.

و در این لحظه ساموعا شروع به ناپدید شدن کرد و در حالی که به گرده‌هایی طلایی رنگ در میان تاریکی تبدیل می‌شد، گفت:

-چیزی برای نشان دادن، وجود ندارد!

بوجین دوباره تنها ماند.

ناگهان بر روی تپه‌ای سرسبز ایستاد.

فیناز، با همان نقاب عجیبش.



نقاب را آرام آرام از رویِ چهره‌اش برداشت.

از دور، شهرِ مجللِ ایگارت، در مقابلِ چشم‌هایش قرار داشت.

پشت سر او، ارتشی عظیم از جاباتان‌ها قرار داشت.

و یک چیز عجیب در این وسط کاملاً متفاوت بود.

چهره‌ی فیناز.

کاملاً شبیه به چهره موتاک بود.

همانند سیبی از وسط بریده شده بودند.

فیناز لبخندی زد و زیر لب گفت:

-این بار این شهر با تمام زیبایی‌هایش، مالِ خودمه.

* _ * _ * _ *

همه جا تاریک بود.

صدای جیرجیرک‌ها در کل فضا می‌پیچید.

آسمان، سیاه‌تر از هر شب و ستارگان، زیباتر از شب‌های دیگری بود.

مِرسین از خواب بیدار شد.

چشمان زیبایش را باز کرد و در اطراف چرخاند.

از جا بلند شد.

دقیقاً یادش نمی‌آمد که در چند روز گذشته چه اتفاقاتی برایش افتاده است!

اما می‌دانست که به یک خواب معمولی نرفته است.



حتی یادش نمی‌آمد که با مِراه حرف زده.

با سرگیجه‌ای نسبتاً شدید، که باعث بر هم خوردن تعادلش می‌شد، به سمت خروجی چادرش حرکت کرد.

لباس نیمه عریانی بر تن داشت.

در حالی که با تعجب به لباسش می‌نگریست؛ وقتی می‌خواست از چادر بیرون بیاید، یک‌دفعه با مِراه برخورد می‌کند.

هر دو ترسیده و بلافاصله بر ترس خود غلبه کردند.

مِراه با نگرانی و صدای کم گفت:

-آه مرسین، تو این‌جا چی کار می‌کنی؟!

مِرسین با تعجب به چهره‌ی او نگریست و گفت:

-تو من رو چی صدا کردی؟!

مِراه دست او را گرفت و گفت:

-حالا بریم داخل، بهت توضیح می‌دم.

سپس به همراه او وارد چادر شدند.

مِرسین بر روی رخت فرو نشست، مِراه که برای او کمی میوه آورده بود، میوه‌ها را در یک ظرف سفالی گذاشت و گفت:

-بخورشون، حتما خیلی ضعیف شدی!

مِرسین نگاهی به میوه‌ها انداخت، ضعف و گرسنگی، باعث شد اختیار خود را از دست بدهد و شروع به خوردن میوه‌ها کرد.

با حرص و ولع.

در این حین بود که مِراه با لبخندی گفت:



-مرسین... اسم زیبایی داری. حداقل از ریانا که بهتره.

مرسین کمی ایستاد، و بعد به چشمان او خیره شد.

مراه گفت:

-نگران نباش، راز تو پیش من محفوظ می‌مونه.

مرسین دوباره شروع به خوردن کرد.

در این حال همراه لباسی از کنار رخت خواب برداشت و به طرف او انداخت و گفت:

-این رو بپوش، می‌خوام چیزی به تو نشون بدم.

مرسین دهانش را با پارچه‌ای تمیز پاک کرد و سریع لباس را پوشید. همراه نیز بلند شد.

مرسین با تعجب گفت:

-چی می‌خوای نشونم بدی!؟

مراه کمی صبر کرد و بعد نگاهی به چشمان معصوم او انداخت و گفت:

-می‌خوام همه چی رو بهت نشون بدم، تمام واقعیت‌ها رو.

سپس به طرف خروجی رفت.

مرسین هم بلند شد و قبل از آن‌که او از چادر خارج شود، گفت:

-ممنونم.

مراه ایستاد و مرسین ادامه داد:

-به خاطر همه چی.

مراه همان‌طور که رو به بیرون ایستاده بود گفت:

-تشکرت رو نگه دار، بعداً به دردت می‌خوره.



سپس از چادر خارج شد.

طولی نکشید که مرسین با لباس‌هایی که همراه داده بود، از چادر خارج شد.

شب بود و هوا کمی سرد بود.

مراه نگاهی به سر تا پای او انداخت و گفت:

-بدیهی نیست که چرا شانیا انقدر به تو اهمیت قائله!

مرسین با حالتی گیج شده و با تعجب گفت:

-چی؟! -

مراه لبخندی زد و گفت:

-هیچی، دنبالم بیا.

و بعد به راه افتاد. مرسین هم به دنبال او حرکت کرد.

آن دو در حالی که از لابه‌لای چادرها عبور می‌کردند، تمام حواسشان را جمع و جور کرده و آهسته راه می‌رفتند.

همه‌ی چادرها سیاه و در خاموشی فرو رفته بود.

در این لحظه مرسین پرسید:

-کجا داریم می‌ریم؟

مراه رو به او کرد و انگشت اشاره‌اش را بر روی دماغش گذاشت و گفت:

-هیس، بهتره چیزی نگم و خودت ببینی!

و بعد دوباره حرکت کرد، مرسین هم با تعجب به دنبال او به راه افتاد.

بعد از کمی در آن سوی چادرها، همراه خود را در پشت چادری بزرگ پنهان کرد و مرسین هم در کنار او بر زمین فرو نشست.



مراه رو به او کرد و گفت:

-از همین حالا چیزهایی می‌بینی که قبلاً ندیدی. این‌جا بخش محرمانه کاروان ماست، جایی که...

ناگهان در این لحظه صدای آه کشیدن شهوت انگیز زنان و مردان و خنده‌های هوس‌پار آن‌ها از آن سوی چادر بزرگ به گوش آن دو رسید.

گوش‌های مرسین تیزتر شد و با تعجب، به طوری که جلب توجه نکند، به آن سوی چادرها نگریست.

صحنه‌هایی عجیب و رقت‌انگیز.

چندین مرد و زن عریان و لخت و سه چادر کوچک و بزرگ، که با فانوس‌هایی رنگارنگ تزئین شده و هم‌ه‌ی آن مردان و زنان، یکی پس از دیگری وارد آن چادرها شده و بیرون می‌آمدند.

خوشحال بودند و سرمست.

موسیقی ملایمی هم نواخته می‌شد.

آن‌جا بیشتر به فاحشه‌خانه‌ای مجلل شبیه بود.

در بین مردان و زنان، اشراف زاده‌های پیر و جوانی هم دیده می‌شدند که برای خوش‌گذرانی آمده و منتظر زوج‌های مناسب خود بودند.

همجنس‌بازها و عیاش‌ها، همگی بدون هیچ محدودیتی در آن مکان حضور داشتند.

مرسین که از دیدن آن صحنه‌های مُنزجر کننده، وحشت زده شده بود، تحمل ادامه نگاه مخفیانه‌اش را پیدا نکرد، و سریعاً خود را در پشت چادر پنهان کرد.

عرق شرم و حیا بر روی پیشانی‌اش فرو نشست.

مراه کمی خندید و گفت:

شانیا رو اون‌جا دیدی؟!

مرسین رو به او کرد و با کمی عصبانیت یقه‌ی او را گرفت و گفت:



-اون جا دیگه کجاست؟ مگه این جا کاروانِ نمایشی نیست؟!

مِراه یقه خود را از دست‌های ظریف او بیرون کشید و گفت:

-تند نرو دختر. چیزی که دیدی عینِ حقیقته. درسته این جا کاروانِ نمایشی، ولی نه برای سرگرمی و بازیگری، برای نشان دادنِ دختران و پسرانِ

زیبایی که توسط شانیا اسیر شده و به قیمتِ گزافی به اشراف زاده‌ها فروخته می‌شن. نه برای همیشه، فقط برای یک شب لذت.

مرسین با حالت نگران زده نگاهی به مِراه انداخت و گفت:

-یعنی شانیا من رو واسه همچین چیزی برده بود شهر؟

مِراه کمی سکوت کرد.

مرسین با عصبانیت دستی بر موهایش کشید و گفت:

-نه. من حتی نمی‌تونم تصور این کار رو بکنم. باید از این جا فرار کنم. کمک کن.

مِراه با نگاهی خسته آلود، چشمانش را به زیر انداخت و گفت:

-متأسفانه تنها کاری که از دستم بر نیامد همین درخواستته. من این‌ها رو بهت نشون دادم که از نقشه‌های شوم اون عفریته باخبر بشی، حالا بستگی به خودت داره.

هر دو سکوت کردند.

مِراه ادامه داد:

-یکی از اشراف زاده‌ها بدجووری چشمش تو رو گرفته و منتظره حالت خوب شه، بهتره قبل از این‌که شانیا بفهمه حالت خوب شده یه کاری کنی.

مرسین نگاهی به چشمان سبز او انداخت و با تعجب گفت:

-یه چیزی تنها راه فرار، نابود کردنِ شانیاست. می‌خوام تو رو هم با خودم ببرم.



مِراه لبخندی زد و گفت:

_من خیلی وقته با این جا انس گرفتم و خیلی پیش‌تر از تو به این فکر افتادم. وقتی وارد این جا شدم، برادر کوچکم هم با من بود. شانیا برای تنبیه کردن من...

چشمانش را بست، قطره اشکی بر روی گونه‌اش فرو افتاد، سپس ادامه داد:

-اون رو خوراک سگ‌هاش کرد. وقتی زنده زنده در مقابل چشمم دریده می‌شد و فریادهای کمکش خطاب به من بود، من در آغوش یکی از مشتری‌هایش بودم و بهش لذت می‌دادم.

مِرسین بلند شد و نگاهی به اطراف چرخاند. مشعل‌های آتش در کنار هر چادری قرار داشت.

بی محابا به سمت یکی از مشعل‌ها رفت.

مِراه که کمی نگران و ترسیده بود، گفت:

-داری چی کار می‌کنی؟ بشین الانه که ببینت!

اما مِرسین بدون هیچ ترسی، مشعلی برداشت و رو به او ایستاد و گفت:

-من از هیچکس نمی‌ترسم و حاضرم به خاطر پاکدامنی‌ام، حتی مقابل خدایان هم ایستادگی کنم!

در این حرف‌ها بودند که یک‌دفعه از پشت سرش، صدای دست زدن کسی به گوشش رسید!

هر دو با تعجب به صاحب صدا نگرستند.

شانیا بود که در کناری از چادرها، ایستاده و به آن دو نگاه می‌کرد.

مِراه با تعجب از جا برخاست.

مِرسین تا خواست کاری بکند، توسطِ مردانِ تنومندِ شانیا اسیر شد و مشعل از دستش افتاد.

شانیا چند قدمی جلو آمد و گفت:

-می‌بینم که حالت خوب شده بانو ریانا، یا همون شاهزاده مِرسین!

مِرسین نگاهی به مِراه انداخت.



مِراه با حالتی ناراحت از جا بلند شد و سرش را به زیر انداخت و گفت:

-متأسفم، من رو ببخش. مجبور شدم...

شانیا خطاب به او گفت:

-تو می‌تونی بری. کارت خوب بود.

مِراه تا خواست از آنجا برود، شانیا گفت:

-در ضمن نگران برادرت هم نباش. اون پیش من حالش خوبه.

مِراه نگاهی به چشمان متعجب مرسین انداخت که ناامیدی عجیبی بر آن نشست و بعد از آنجا رفت.

شانیا رو به مرسین کرد و گفت:

-اون دلک فقط برای توجیه کردن تو از کار ما، تو رو تا اینجا کشونده. خب، دیدی پس بهتره بدون هیچ دردسری، خودت رو برای کار بعدی آماده کنی.

مرسین با خشم گفت:

-هرگز. مگه این‌که من رو بکشی!

شانیا کمی سکوت کرد و گفت:

-اوه شاهزاده مرسین خیلی عصبانی شده. هه، می‌دونی که من نفوذ خیلی زیادی به دربار پادشاهی دارم. پس بهتره بدونی که در مورد گذشته تو هم خیلی چیزها می‌دونم، اگه با من همکاری نکنی، مطمئن باش دیگه هرگز عشقت رو نمی‌بینی. آاا... اسمش چی بود؟ آها، آکین دژا.

با شنیدن اسم جدید کاندوج، از زبان او، کمی مضطرب شد و نگران زده، فریاد زد:

-نفرین خدایان بر تو باد.

شانیا قهقهه‌ای کرد و گفت:



-خدایان؟ تو که همین الان داشتی به خاطر خودت، با اون‌ها می‌جنگیدی. پس بهتره بیخیالشون بشی، چون هیچ کمکی از اونا واسه تو بر نمیاد.

سپس خطاب به افرادش گفت:

-پس منتظر چی هستین. اون رو از این‌جا ببرین.

آن‌ها بدون هیچ تأملی مرسین را به زور از زمین بلند کرده و به سمتی دیگر از آن محل بردند.

شانیا در حالی که لبخند شومی بر لب داشت، با صدای بلند گفت:

-بهتره تقدیرت رو قبول کنی. از این به بعد، تو بزرگترین سرمایه‌ی امپراطوری من خواهی بود.

سپس قهقهه‌ای کرد و صدای قهقهه‌اش تمام چادرها را در بر گرفت.

و این در حالی بود که مراه از گوشه‌ای در آن اطراف، شاهد تمام حرف‌های آن دو بود.

* * * * *

شهر در سکوت بود.

ویرانی‌های پس از جنگ، دلخراش‌ترین صحنه‌های ناامیدی را به تصویر می‌کشید.

آتش، خاکستر، دود و اجساد فراوانی که در دشت بی‌انتهای میدان نبرد بود، تداعی‌گر خسارت‌های بی‌کران جنگ بودند.

اجساد انسان‌ها که توسط مردم شهر به داخل دیوارها برده می‌شدند. اجساد ادیکان‌ها، که توسط سربازان باقی مانده‌ی شهر، به صورت تپه‌ای جمع شده و سوزانده می‌شدند.

زخمی‌ها، خرابی‌هایی که توسط اژدهایان بر شهر تحمیل شده‌اند و افراد کشته شده‌ای که در یک مکان میدان مانند، جمع آوری شده بودند.



در این بین، جسد حاکم شجاع شهر (زولیگار) در داخل تابوتی طلایی قرار داده شده و در بالاترین نقطه‌ی شهر قرار گرفته بود.

زولیگار نمادی برای ایستادگی شده بود.

کادون در حالی که به اجساد بی پهنای سربازان می‌نگریست، از لابه‌لای آن‌ها عبور می‌کرد.

غم عجیب و سنگینی در نگاهش بود.

همان‌طور که صحنه‌های بودن در کنار چیزی از ذهنش می‌گذشت، رو به جمعیتی می‌رفت که برای عزاداری در مقابل قصر تجمع کرده بودند.

کالیاز و آکاروس، ناامیدانه در مقابل دو جسم بی جان چیزی و جیلیس، بر روی زمین زانو زده بودند.

شکم چیزی و سینه‌ی جیلیس، که در این جنگ ویرانگر، از هم دریده شده بودند.

هر دو نگاهی بر زمین دوخته و در اندوه سنگین عشق فرو رفته بودند.

ماوین، کلوداو، ایزیگ، لاموس، پاندیس، چیمال، آکور، جینو، آکین دژا و کادون، که تازه رسیده بود به آن مکان، در پشت سر آن‌ها با حالتی اندوهگین ایستاده بودند.

غروب نزدیک بود.

(ولیز و ژاکس در آن‌جا نبودند).

در این لحظه جینو نگاهی به چهره‌ی در هم آمیخته آکین انداخت.

بی اختیار دستش را دراز کرد و دست او را در میان انگشتان خود گرفت و فشار داد.

آکین هم نگاهی به او کرد و دستش را در میان دست خود، فشار داد.

کلوداو کمی جلو آمد، سپس با صدایی آرام گفت:



-من اندوه شما را درک می‌کنم. می‌فهمم چه درد بزرگی در قلب‌هایتان قرار دارد و چگونه شما را در هم می‌خورد، اما...

در این لحظه کالیاز با خشم رو به او نگاه کرد و فریاد زد:

-هیچ امایی وجود ندارد. هیچ راهی وجود ندارد. هیچ کس نمی‌تونه من رو درک کنه!

پس بهتره موعظه‌هاتون رو برای خودتون نگه دارین و من رو تنها بذارین.

کلوداو ساکت شد و نگاهی به چیمال و ماوین انداخت.

ماوین با اشاره‌ای کلوداو را مجاب به عقب‌نشینی کرد و خطاب به کالیاز گفت:

-اونا برای هدفی والاتر جان خود را از دست داده‌اند، اگر نمی‌خواهی به ادامه سفرت برسی، من تو رو درک می‌کنم. ولی با این کار، خون آن‌ها بدون هیچ دلیلی ریخته شده و تو شکست خورده‌ای. هدف اهریمن هم همین بوده و هست. بهتره خودت رو با این امتحانات مردود نکنی!

کالیاز کمی سکوت کرد.

سپس از جا بلند شد، ناگهان آتش خشم در وجودش شعله ور شد و نیمه‌ای از تاریکی، بر جسم تنومندش چیره شد.

رو به سوی آن‌ها کرد.

همه با دیدن چهره‌ی تغییر یافته‌ی او کمی ترسیده و عقب رفتند.

کالیاز نگاهی به زمین انداخت و گفت:

سرنوشت من همین‌ه. من برای چیزی متولد شدم که هیچ‌وقت نمی‌خواستمش. قبل از آشنایی با شماها، زندگی آروم و بی دغدغه‌ای داشتم. عموی من کشته شد، گفتین سرنوشت. من رو از سرزمینم جدا کردین، بازم گفتین سرنوشت. اما، حالا که عشقم رو از من گرفتین...



من به این سرنوشت توف می‌کنم، من چنین سرنوشتی رو هرگز قبول نمی‌کنم. یا باید چی‌را رو به من برگردونید، یا همین الان با همه‌ی شما تا پای جان خواهم جنگید و این وسط یا شماها خواهید مُرد، یا من نابود خواهم شد.

همه‌ی حاضرین با تعجب و نگرانی به یکدیگر نگریستند.

لاموس که نگران فرزند خود بود، بی محابا صدا کرد:

-آکاروس، بهتره از اون‌جا بیای کنار.

در این موقع آکاروس هم بلند شد، در یک دست، عصای زالوت و در دست دیگرش شمشیر فگن فام و از گردنش، مدال آرابول آویزان بود.

آکاروس که در چشمانش شعله‌های نفرت برانگیخته شده بود، در کنار کالیاز ایستاد و گفت:

-و من هم کالیاز رو تا آخرین نفسم یاری خواهم کرد.

در این موقع کادون سریعاً کمان خود را کشید و رو به سوی آن دو نشانه رفت.

همه‌ی مردم شهر از ترسشان از آن‌جا متفرق شدند.

آکین که تعجب کرده بود، با نگرانی گفت:

-کالیاز، داری چی کار می‌کنی؟

کالیاز رو به او کرد و با فریاد گفت:

-بهتره تو دخالت نکنی پدر. این بین من و این موجودات بیگانه هستش.



چیمال که سکوت کرده بود، بشکنی زد و بر روی سر آکور فرو نشست و با صدایی رسا و بلند فریاد زد:

-می‌شه لطفاً این کارهای احمقانه و بچگانه رو تمومش کنید.

همه به او نگاه کردند.

چیمال ادامه داد:

_ تا یک اتفاقی می‌افته همتون می‌آفتین به جون هم. آیا اینه اتحادتون، پس واقعا برای شما متأسفم...

کالیاز رو به او گفت:

-اتحاد؟ چه اتحادی!؟

سپس به جنازه‌های چیژا و جیلیس اشاره کرد و فریاد زد:

-اگه اتحاد ما باعث چنین اتفاقاتی شده، من همین جا، این اتحاد رو می‌شکنم!

در همین حرف‌ها بودند که یک‌دفعه،

کادون تیر را به سوی کالیاز رها کرد.

تیر با سرعت به سمت او شتافت، اما ناگهان کالیاز تیر او را درست در مقابل چشمانش، قبل از آن که با چشمش برخورد کند، با دست چپ گرفت.

و این گونه خشمی عجیب در چشمانش به وجود آمد.



ناگهان کالیاز شمشیرش را بلند کرد تا به سمت کادون حمله ور شود.

چیمال بشکنی زد و کادون را از آنجا غیب کرد و بعد روی شاخه‌های ماوین فرود آمد و گفت:

- بهتره خودتون رو برای مقابله باهاش آماده کنین!

همه‌ی جنگجوها حالت تدافعی به خود گرفتند.

آکاروس هم برای جنگ آماده شد.

سکوتی مهلک همه جا را فرا گرفت.

در بیرون از شهر، ولیز بر روی قبری زانو زده و غمگین بود.

شمشیر و زره نومان را بر روی قبر گذاشته و به یاد خاطرات گذشته، به آن‌ها خیره شده بود.

بعد از کمی سکوت، لبخندی زد و گفت:

- سال‌ها طول کشید که پیدات کنم، اما زود از دستت دادم. تو بهترین رفیقی بودی که تا به حال داشتم. امیدوارم من رو ببخشی که نتونستم به خاطرت کاری کنم.

در این حرف‌ها بود که یک‌دفعه متوجه تغییری در آسمان شهر شد.

با تعجب به گردباد طوفانی شکلی نگریست که از آسمان، به سمت شهر سرازیر می‌شد.

طوفانی سیاه، مهیب و ترسناک، که از درون آسمان صاف و آبی بیرون زده بود. رعد و برق‌های شدیدی هم در درون طوفان زده می‌شد.

ولیز در حالی که نگران و متعجب شده بود، از جا بلند شد و بعد با خود گفت:

- یعنی چه اتفاقی داره می‌افته؟!!

سپس بدون تأمل به سمت شهر دویدن گرفت.



ناگهان کلوداو نعره‌ای بلند کشید. اما نعره‌ی او هیچ تأثیری بر روی حالت تهاجمی کالیاز و آکاروس نداشت.

ماوین بلافاصله شاخه‌های خود را بر پهنای آن مکان گسترش داد و آن دو را در حصارى از شاخه‌ها و ساقه‌ها و برگ‌هایش قرار داد و فریاد زد:

- دیگه کافیه.

ناگهان حصار با انفجاری از نور و جادو، از هم پاشید و ماوین کمی عقب‌نشینی کرد.

یکدفعه کالیاز با جهشی بلند به آسمان، در مقابل ماوین فرود آمد. اما قبل از آن که ضربه‌ای بزند، توسط آکین دژا دفع شد و کمی عقب‌تر ایستاد.

آکین با شمشیر تَت، در مقابل او ایستاده بود.

یکدفعه آکاروس عصا را به سمت کلوداو نشانه رفت.

سپس در زیر لب گفت:

- آواک را مون!

ناگهان نور خیره‌کننده‌ای از نوک عصا به سمت کلوداو شتافت.

اما قبل از آن که جادو به او برسد، کلوداو نعره‌ای کشید و نور خیره‌کننده در هوا محو شد!

در این لحظه آکاروس شمشیر را در دستش چرخاند و به سمت ایزیگ حمله ور شد.

کالیاز هم هم‌زمان با او، به سمت آکین دژا حمله ور شد.

ناگهان در این لحظه، صداها و پژواک‌هایی عجیب در کل شهر پیچیدن گرفت.



همه چیز در زمان و مکان ایستاد.

صداها ی گوش خراشی که هیچ کس نمی توانست آن ها را تحمل کند، نزدیک و نزدیک تر شدند.

و در حالی که گردباد طوفانی شکلی بر شهر چیره می شد، ناگهان انفجاری عظیم رخ داد.

هر یک از قهرمانان در گوشه ای فرو افتادند.

در این موقع؛ به طور ناگهانی، سیزده صاعقه ی تند و کوبنده بر زمین سرد، فرو افتادند.

هنوز صداها ی گوش خراش در آن مکان می گپیچیدند!

گویی کلماتی مبهم و نامفهومی رد و بدل می شد که هیچ کس نمی توانست، از آن سر در بیاورد.

ولیز که تازه از راه رسیده بود با دیدن وضعیتِ عصفناکی که بر منطقه حکم فرما شده بود، سریعاً سلاح خود را غلاف کرد و به کمکِ دوستانش شتافت.

در این لحظه چیمال را پیدا کرد، که در گوشه ای بر زمین افتاده بود.

با تعجب نگاهی به اطراف انداخت و پرسید:

- این جا چه خبر شده؟!

چیمال در حالی که به زور می توانست، خود را نگه دارد، با نگرانی گفت:

- لعنتی، خدایان؟!

در این حرف ها بودند که یکدفعه ناگهان سایه هایی عظیم و غولپیکری بر روی زمین چنبره زد و ولیز در حالی که نمی دانست چه اتفاقی افتاده است، آرام آرام به پشت سرش نگاهی انداخت.



ناگهان صداهای پژواک مانند، آرام و آرام‌تر شدند و بعد در میان گویش‌های متعدد، میان صداها این کلمات معلوم شدند:

- هیچ کس نباید از قدرت‌هایش سوء استفاده کند. ای تافن‌های فانی، با یکدیگر جنگ نکنید.

ولیز بلند شد و در کمال تعجب، موجوداتی عجیب را دید که ابهتی خاص و گیرنده داشتند.

نوری در آن مکان چیره شده بود؛ نوری اشباع شده و خالص!

ماوین و کلوداو از جا برخاستند و با دیدن آن موجودات، سریعاً خود را جمع و جور کرده و تعظیمی به نشانه احترام گذاشتند.

کلوداو در حالی که به آن‌ها می‌نگریست، گفت:

- درود من بر اساطیر کبیر.

ماوین هم به تبعیت از او، ادامه داد:

- درود بر فرزندان ایزگال.

آن سیزده موجود کبیر و عظیم الجثه، با علامت سر احترامی به او گذاشتند.

سپس مرد جوان و طلایی پوشی از میان آن‌ها، با صدایی فصیح و اکو دار، گفت:

- درود بر فرمانروایان جهان، کلوداو و ماوین.

در این موقع، همه‌ی قهرمانان که تازه متوجه اوضاع شده بودند، بی سر و صدا از جا بلند شده و تعظیمی در مقابل آن‌ها کردند.

کالیاز هم بلند شد و در مقابل آن‌ها سر تعظیم فرود آورد.



در این لحظه زنی زیبا از میان آن سیزده نفر جدا شد و کمی جلو آمد. زنی فوق العاده زیبا و نیمه عریان.

سپس رو به کالیاز کرد و گفت:

- کالیاز، تو از قدرت‌های خودت سوء استفاده کردی و از آن‌ها بر علیه دوستان خودت استفاده نمودی. اما من تو را درک می‌کنم، من الهه عشق هستم و می‌دانم که چه زجری می‌کشی. پس پیشنهادی برای تو دارم.

همه به کالیاز نگریستند.

کالیاز نگاهی به آن زن زیبا انداخت و گفت:

- چه پیشنهادی؟

او ادامه داد:

- ما می‌توانیم دو نفر از مرده‌های شما را زنده کنیم. اما به یک شرط و آن این است که تو باید بهایی برای هر کدام از آن‌ها بپردازی.

چیمال با تعجب رو به آن الهه زیبا گفت:

- چه بهایی بانوی والا مقام من؟

در این لحظه یکی دیگر از آن سیزده نفر جلو آمد و گفت:

- تمام قدرت‌هایی که تا الان به دست آورده را به ما تقدیم کند.

تعجبی در میان حاضرین حاکم شد.



چیمال ادامه داد:

- اما....

در این لحظه کالیاز سکوت خود را شکست و بی محابا گفت:

- قبول می‌کنم!

ولیز با عصبانیت و صدایی بلند، خطاب به او گفت:

- امکان نداره.

کالیاز رو به او نگریست.

ولیز ادامه داد:

- اگه قدرت‌هات رو بهشون بدی دیگه هیچ امیدی به پیروزی تو در مقابل هیداگ نخواهد بود. کالیاز، می‌دونم که خیلی خسته‌ای. ببین، ما هم خسته‌ایم اما تو تنها امید ما هستی. خواهش می‌کنم. لطفا این کار رو با ما نکن.

کالیاز بدون این‌که به حرف‌های او توجهی کند،

دوباره رو به خدایان کرد و گفت:

- من آماده‌ام.

ناگهان هر سیزده نفر رو به آسمان نگریستند و هم‌زمان لب به سخن گشودند:



- در تکاپوی زندگی هیچ امیدی نخواهد ماند. سایه‌ها خواهند مُرد. راستی و ناراستی از هم جدا خواهند شد. برگ‌ها خواهند ریخت. شاخه‌ها می‌مانند.

وقتی این کلماتِ شعر مانندِ عجیب تمام شدند،

هر سیزده نفر دوباره رو به او نگریستند.

کالیاز که آماده‌ی اتفاقی عجیب شده بود، چشمان خود را بست.

وقتی چیزی را احساس نکرد، دوباره چشمانش را باز کرد و اطرافش را نگریست.

هیچ اثری از خدایان نبود.

در این لحظه، یک‌دفعه چیژا و جیلیس، هم‌زمان چشم‌های خود را باز کردند و با این بیداریِ عجیب، نفس عمیقی کشیدند.

همه با تعجب به آن دو نگاه کردند.

و وقتی کاملاً مطمئن شدند که آن‌ها زنده گشته‌اند، با خوشحالی و هیجانِ وصف ناپذیری رو به آن‌ها شتافتند.

و این در حالی بود که کالیاز در همان نقطه‌ای که ایستاده بود، لبخندی زد و بر زمین زانو زد.

آکاروس با چشمانی خیس شده از اشک، جیلیس زیبا را در آغوش گرفته بود و محکم در سینه‌اش می‌فشرد.

همه‌ی قهرمانان، خوشحال و خندان بودند.

در این لحظه پاندیس در کنار کالیاز ایستاد.

کالیاز رو به او نگریست و او نیز رو به کالیاز نگاه کرد.

بعد از کمی لب به سخن گشود:



- کاری که تو کردی، نشانه‌ای از شجاعتِ بزرگی هست که در قلبت نهفته. آگه من رو قبول کنید می‌خوام با شما هم سفر شوم.

کالیاز گفت:

- چرا؟!

پاندیس در حالی که چشمانش را در اطراف می‌چرخاند، ادامه داد:

- مأموریت من همین جا تموم می‌شه، من دیگه هیچ هدفی ندارم و نخواهم داشت!

کالیاز بلند شد و دست بر روی شانه او گذاشت و با لبخندی گفت:

- از این پس تو هم جزو ما هستی.

پاندیس که به رد دستان او می‌نگریست، با لبخندی تعجب زده، رو به کالیاز نگریست و گفت:

- نا امیدتون نمی‌کنم.

در این لحظه بود که همه کناری رفتند.

و کالیاز متوجه بوی دلنشینی از عطر وجود چیزا شد!

رو به مکانی کرد که چیزا در آنجا آرمیده بود.

نور سفید شدیدی که از جسم چیزا منتشر می‌شد، چشمان کالیاز را خیره نگه داشته بود.

چیزا در حالی که لبخندی دلنشین و زیبا بر لب داشت، چند قدم به سمت کالیاز برداشت.

در این موقع، کالیاز بلافاصله به سمت او دویدن گرفت.



و طولی نکشید که هر دو با عطشی از عشق، هم دیگر را در آغوش گرفتند.

و این در حالی بود که کادون از دور به آن‌ها می‌نگریست.

اما همه به نوعی عجیب، اتفاقات گذشته را فراموش کرده و خوشحال بودند.

کالیاز و چیژا از یکدیگر جدا شدند.

کالیاز رو به بقیه کرد که او را در حصار از دوستی و شادی فراگرفته بودند. پس از کمی سکوت، لب گشود:

-می‌دونم شاید از دستم ناراحت باشین، ولی ازتون می‌خوام من رو ببخشین و از من نا امید نشین. حالا که خدایان لطف به این بزرگی در حق ما کردن، می‌خوام راه رو ادامه بدم و این بار هیچ مانعی نمی‌تونه جلوی من رو بگیره. هدف بعدی ما رسیدن به سواحل جنوبی این سرزمینه.

در این لحظه ولیز با لبخندی جلو آمد و دست بر روی شانه او گذاشت.

سپس رو به افراد کرد، و گفت:

-خب، حالا که تصمیمت رو گرفتی، می‌خوام چیزی بگم!

همه به سمت او نگریستند.

ولیز دستش را از روی شانه کالیاز برداشت و در وسط همه اعضای گروه ایستاد.

سپس با صدای بلند گفت:

-جنگ دیروز، تنها جنگ این سرزمین خواهد بود و مطمئناً در سایر مکان‌ها، افرادی مثل ما هم وجود نخواهد داشت. می‌خوام گروه رو به سه قسمت تقسیم کنم. راه ما از همین جا جدا می‌شه!

سکوت تعجب برانگیزی در مکان و زمان حاکم شد.

ولیز ادامه داد:

-کالیاز، چیژا، کادون، آکور و بانو پاندیس شما با هم به سمت جنوب خواهید رفت تا مطمئن بشین که کالیاز به هدفش می‌رسه.



بعد از لحظه‌ای سکوت ادامه داد:

-من، جناب چیمال، جناب لاموس و ایزیگ به سمت سرزمین رکاردیس حرکت می‌کنیم، جنگ بعدی اون‌جا خواهد بود و ما باید اون‌جا باشیم.

جناب آکین دژا، بانو جینو، جناب ژاکس و آکاروس و جیلیس هم به سمت پایتخت خواهند رفت. شما هم باید کیامش رو از تخت بکشین پایین و شرایط رو برای پادشاهی جدید مقدم کنید.

در این لحظه آکاروس با تعجب گفت:

-اما سرنوشت من این نیست. من دیدم که با کالیاز هستم و هر دوی ما داشتیم با هیداک می‌جنگیدیم!

ولیز کمی سکوت کرد و گفت:

-سرنوشت چیزی نیست که از قبل نوشته باشنش. تو اون کار رو خواهی کرد، اما نه اون جوری که فکرش رو می‌کنی، پس بهتره وقت رو تلف نکنیم، این‌ها مأموریت‌هایی هستن که برای ما مقرر شده‌اند.

کالیاز لبخند عصبی زد و گفت:

-ولی فکر نکنم جدا کردن گروه، کار عاقلانه‌ای باشه. می‌بینی که هر چه جلوتر می‌ریم شرایط سختتری پیش می‌آد.

ولیز گفت:

-می‌دونم. اما الان کل سرزمین به ما احتیاج داره. تو بهتره روی هدفت متمرکز بشی، ما هم شرایط کل سرزمین رو برای پادشاهی تو فراهم خواهیم کرد.

سپس رو به همه کرد و ادامه داد:

-خب حالا اگه کسی مخالف این تقسیم نباشه، من از جناب ماوین و کلوداو خواهشمندم ما رو به مکان‌هایی که گفتم انتقال بدن.

هیچ کس چیزی نگفت.

آکین دژا و جینو به چشمان هم نگریستند، آن‌ها نیز از این جدایی راضی بودند.

ولیز ادامه داد:



-پس همه موافق اند؟

در این لحظه ماوین گفت:

-ما این کار رو برای شما انجام خواهیم داد، اما قبل از هر کاری باید با کالیاز تنهایی حرف بزنم.

کالیاز کمی سر خود را به نشانه تأسف تکان داد و گفت:

-یعنی به همین راحتی از هم جدا بشیم؟

در این لحظه چیمال بر روی شانۀ او فرود آمد و دست کوچکش را بر روی موهای او گذاشت و گفت:

-این تصمیمیه که همه‌ی ما گرفتیم.

کالیاز با تعجب گفت:

-تصمیم همه شما؟!!

در این لحظه آکین گفت:

-پسرم، ما در این سفر دست و پای تو رو گرفته‌ایم، بهتره سبکتر به راهت ادامه بدی تا هر چه سریع‌تر به مقصدت برسی، هیداگ دیگه یک افسانه در اعماق تاریکی نیست. الان وجود داره و قراره جنگ سختی رو علیه ما شروع کنه، باید کل سرزمین ایستال با هم متحد شوند، وگرنه همه‌ی ما نابود خواهیم شد. این جدایی به نفع همه ما خواهد بود.

نگاهی غم آلود بر چشمان زیبای کالیاز فرونشست. نگاهی از روی دو احساس عصبانیت و دلتنگی.

در این لحظه با بغضی در گلو گفت:

-پس تصمیم خودتون رو گرفتین؟!!

به چهره‌ی تک تک اعضای گروه نگاه کرد.

سپس بدون هیچ کلمه‌ای از جمع جدا شد و به داخل قصر رفت.

نگاه همه نگران زده به رفتن او خیره شد.



هیچ کس نمی‌توانست حرف بزند و سکوت همچنان حاکم بود.
در این لحظه چیزی از جمع جدا شد و به دنبال کالیاز رفت.

* * * * *

"دشت خون؛

دست تو؛

راهی که، رسیده به؛

شکست تو؛

سرد و بی‌رمق شده؛

مثل یک تبر شده؛

سخت و بی‌نفس شده،

مردی که محکوم به،

سفر شده؛

دشت خون، جنگ و درد؛

جسم تو، سیاه و سرد؛

عشق، شکستِ سختی خورد؛

وقتی مرگِ تو، فرا رسید؛

سینه ات، دریده شد؛

خون تو، مرا رسید؛



دست تو، شکستمو؛

رو به او، خدا رسید؛

می‌رسد، جهانی که؛

شاهدش تو می‌شوی؛

مرگ من رسیده، سوی او تو می‌روی!"

"شعری در کتاب مقریتیت که توسط ژادیووس سروده شده (به او به خاطر این اشعار کودکانه لقب جادوگر دیوانه را داده بودند) ژادیووس این شعر را در مدح فرزندان شاه ایغن گفته بود. فرزندان شاه ایغن همگی به طرز عجیبی در جوانی کشته شده‌اند و شاهزاده بوجین آخرین فرزند اصیل او می‌باشد، شاهزاده بوجین پدر چیزاست".

در فلزی سیاه و زنگ زده باز شد.

بوجین که در غل و زنجیر گرفتار بود، با حالتی ناباورانه رو به سربازان سبز پوش دارولی کرد و گفت:

-هه، بالآخره زمانش رسید!؟

سربازان وارد زندان او شده و او را به زور از زمین بلند کردند.

لباس‌های مجللش تبدیل به ژنده‌هایی پوسیده شده بودند.

در راهرویی که نور خورشید از سقف آن توسط نورگیرهایی شبیه به سبد بر روی زمین می‌تابید، او را به سمت بیرون می‌بردند.

صدای مهمه‌ای بلند از بیرون به گوش‌هایش می‌رسید.

در این لحظه در چوبین جلوی راهش باز شد.



با برخورد تابش تند نور خورشید با چشمانش، تحمل پیدا نکرد و سریعاً چهره‌اش را از خورشید پنهان کرد.

پوست بلورینش در مقابل نور، به خوبی می‌درخشید.

سربازان دارولی او را بیرون آوردند و آن‌جا بود که دلیل مهمه‌ی بلند را فهمید.

کل مردم شهر برای تماشای او آمده بودند.

برای تماشای مردی که زمانی شاهزاده‌ی آن‌ها بود. شاهزاده‌ای که وقتی به پادشاهی رسید،

صادقانه حکومت کرد؛ اما شکست خورد.

بوجین ضعیف توسط سربازان به یک مکان میدان مانندی در بالای یک سکوی نسبتاً بلند آوردند

و با بی‌احترامی کامل، او را بر زمین انداختند.

صدای خنده‌ی جمعی از حاضرین بلند شد.

بوجین در حالی که نفس نفس می‌زد، اطرافش را نگرست.

سونید به همراه همسرش و موتاک، در جایگاهی نشسته بودند که زمانی برای پدر او ساخته شده بود.

دور تا دور آن مکان با سربازان کاملاً مسلح سبز پوش محاصره شده بود.

بوجین در حالی که دست‌هایش از پشت سر بسته شده بودند، از زمین بلند شد و در وسط آن میدان ایستاد.

بعد از کمی سکوت، سونید از جا بلند شد.

توجه همه به سمت او جلب شد.

سونید دست چپ خود را بلند کرد و گفت:

-درود بر شما نژاد ژوزان. نمی‌گم گوناژ یا دارول، چون می‌خوام همه‌ی ما متحد شویم. همه‌ی ما در گذشته فقط یک نژاد بودیم، کسی گوناژ یا دارول نبود!



سپس با خشم انگشت اشاره‌اش را رو به سوی بوجین گرفت و ادامه داد:

-اما، پدران همین مردی که اون‌جا ایستاده، شاهزاده بوجین، باعث ایجاد تفرقه و نزاع بین ما و شما شد. اونا باعث جدایی شدند. برادرانمان، خواهرانمان، پدرهایمان و مادرهایمان، ما همه یک نژادیم. ما ژوزان هستیم و من این‌جا هستم...

در این لحظه بوحین با صدای بلند، حرف او را قطع کرد و گفت:

-که چی؟! کی به تو گفته که تو قراره این اتحاد رو رهبری کنی؟ ما هیچ‌وقت هیچ دشمنی با شما نداشتیم. ولی این‌جا رو ببین؛ سونید پسر ارشد لاخودا، کسی که سال‌ها با پدرم شاه ایغن جنگید و هزاران هزار ژوزان رو به خاطر حکومتش اعدام کرد، کسی که به خاطرش هیچ ژوزانی خواب راحت نداشت. حالا به من، پسر شاه ایغن، کسی که این شهر رو برای آسایش شما بنا کرد، خیانت کرده و به خاطر حکومت به کل...

در این لحظه سونید با خشم فریاد زد:

-دروغگو، اون دروغگو رو خفه کنید!

اما بوحین همچنان ادامه داد:

-نژاد ژوزان، می‌خواد...

در این لحظه با ضربه‌ی مشت یکی از سربازان، بر زمین افتاد و دهانش پر از خون شد.

سونید نگاهی به جمعیت انداخت و فریاد زد:

-من این کار رو به خاطر اتحاد می‌کنم. امیدوارم هیچ کینه‌ای به خاطر یک نفر نداشته باشیم و اتحاد ما پا برجا بمونه.

سپس اشاره‌ای به یکی از سربازانش کرد.

در این لحظه یک سرباز تنومند وارد سکو شد.

در دست تبری بزرگ داشت.

موتاک با دیدن آن سرباز و تبر، با نگرانی و حیرت از جا بلند شد و خطاب به سونید گفت:



- پدر داری چی کار می‌کنی؟! -

و وقتی خواست به او نزدیک شود، توسط چند سرباز متوقف شد.

تلاش‌های بی‌وقفه‌ی موتاک برای توقف دادن به این کار بی‌ثمر بود.

سونید با چهره‌ای پر از تکبر به میدان می‌نگریست و سرباز تنومند با قدم‌هایی استوار بر بالای سر بوجین ایستاد.

موتاک همچنان سعی در متوقف کردن او بود:

- پدر... خواهش می‌کنم... پدر... به خاطر خدایان... پدر... پدر...

سرباز بوجین را از زمین بلند کرد.

شاهزاده بوجین نگاهی به اطراف انداخت و به زور سر پا ایستاد. نفس عمیقی کشید.

سکوت عجیبی در کل شهر حاکم شده بود.

چشمان موتاک از اشک پر شده و دیگر توان تلاش نداشت.

پاهایش سست شده و بر زمین نشست.

سرباز تبر را در بالای سرش چرخاند.

بوجین لبخندی زد و ناگهان...

با برخورد اولین ضربه از سمت چپ گردن،

گلوی بوحین از هم دریده شد و با انفجاری از خون داغ و سرخ، سر لبخند بر لب او بر زمین افتاد.

در این هنگام همه چشم‌های خود را بستند.

حتی همسر سونید هم چشمان خود را بست.



تحمّل دیدنِ افتادنِ جسمِ بوجین بر زمین برای هیچ‌کس قابل تحمل نبود.

در این هنگام لبخندِ عجیبی بر لب‌های سونید فرو نشست.

و در زیر لب گفت:

-بالآخره انتقام برادرم رو ازت گرفتم بوجین.

در این موقع ملکه از صندلی‌اش بلند شد و با چهره‌ای ناراحت در حالی‌که به چشمانِ خبیثِ سونید نگاه می‌کرد از آن‌جا رفت.

موتاک زانوهای خود را در آغوش گرفته و گریه می‌کرد.

سونید نگاهی به زمین انداخت و گفت:

-بعد از این می‌خوام اون درختِ مسخره رو هم از باغ بردارم. امیدوارم گوناژها درک کنن که چرا این کارها رو می‌کنم!

سپس از آن‌جا رفت.

موتاک در حالی‌که خشمگین شده بود، به پدرِ بی‌رحمی نگاه می‌کرد که دیگر به سختی می‌توانست او را " پدر " خطاب کند.

جنازه بوجین را از سکو جمع کردند و مردم شهر، با بی‌خیالی از آن‌جا متفرق شدند.

همه رفتند.

و فقط موتاک در آن مکانِ نفرین شده باقی ماند.

تنها و غمگین.

باران شروع به بارش کرد.

آسمان، این بار در سکوت گریه می‌کرد.



باران شدیدی بود و خون لخته شده‌ی بوجین را بر روی سکو می‌شست.

موتاک همچنان در آن مکانِ مخوف تنها بود.

خیس شده و مسلوک.

در افکاری برای آینده‌اش.

ناگهان صدایی گفت:

- دیدی؟ چگونه می‌توانی به کسی که این گونه دیوانه است، پدر بگویی؟ در حالی که خودت خوب می‌دانی، هیچ امیدی به...

یکدفعه موتاک فریادی زد:

- می‌گی چی کار کنم؟ می‌خوای پدرم رو بکشم؟ می‌خوای تا آخر عمر به عنوان کسی که پدرش رو کشته شناخته بشم؟ نه، من این کار رو نمی‌کنم!

اما می‌دونم که دارم کار اشتباهی می‌کنم.

لحظه‌ای سکوت همه جا را فرا گرفت و آن صدا دوباره گفت:

- می‌دونم سخته. اما مطمئن باش، همین اتفاقی که امروز این‌جا افتاد، زمانی برای تو هم خواهد افتاد.

سپس سایه‌ای نامرئی از پشت سر موتاک در بین قطره‌های باران ناپدید شد.

موتاک در فکر عمیقی فرو رفت.

شب فرا رسید.

سر بوجین بر روی نیزه‌های بلند، در مقابل دروازه‌ی قصر قرار داشت.

سربازان دارولی، شبانه روز در حال نگهبانی و حفاظت بودند.

صدای ساز و دهل کل قصر را در بر گرفته بود.



تالاری که زمانی در آن حکومت ایغن پا بر جا بود، اکنون در حال نابودی توسط عیاشان و رقاصان بود.

زنان لخت، رقاصان خوش اندام، آوازاها و ترانه‌های دلنشین، انواع و اقسام میوه‌ها و شراب‌ها بر روی میز و اشرف زاده‌هایی از نژاد دارول که از زنان گوناژی برای عشق و حال خود استفاده می‌کردند.

سونید به همراه یاران نزدیک خود، در مستی و خوش گذرانی بود.

پس از کمی از جایش بلند شد و همه به احترامش سکوت اختیار کردند.

سونید کمی به اطراف نگریست و بعد با حالتی مسخره آمیز دستی تکان داد و گفت:

-بی‌خیال، به عشقتون برسید. من دارم می‌رم یکم پشاشم!

همه خندیدند و دوباره به جشن ادامه دادند.

سونید در حالی که تلو تلو می‌خورد از تالار خارج شد.

نگاهی به اطراف انداخت و به سمت باغ پژوتا در پشت قصر رفت.

در آنجا، درخت پیر را دید که مثل هر شب دیگر نور از خود ساطع می‌کرد.

جلو آمد و در مقابل آن ایستاد.

نگاهی به هیبت عجیب درخت کرد و گفت:

-از تو متفرم.

سپس شروع به شاشیدن به پای آن درخت کرد.

پس از بی‌حرمتی و کار خبیثانه‌اش، برگشت و به سمت قصر حرکت کرد.

ناگهان صدایی اسم او را صدا کرد:

-پدر!



سونید با تعجب بر سر جایش ایستاد و نگاهی به پشت سرش انداخت.

موتاک در آنجا ایستاده بود.

سونید خنده‌ای کرد و گفت:

-آه پسر، تو که از کار امروز ناراحت نشدی؟ به خدایان قسم من نمی‌خواستم اون کار رو انجام بدم. مجبور شدم، می‌فهمی که...

موتاک لبخندی زد و کمی جلو آمد و با همان لبخندش گفت:

-تو پدر منی، من هیچ وقت از دستت ناراحت نمی‌شم، من به تو افتخار می‌کنم!

سونید خوشحال شد و گفت:

-آخ من فدای پسرم بشم!

موتاک جلو آمد او را در آغوش گرفت.

سونید که انتظار چنین کاری را نداشت، متعجب شد، اما چاره‌ای جز لبخند و همراهی کردنش نداشت.

هر دو همدیگر را در آغوش گرفتند.

سونید تا خواست از او جدا شود، نتوانست.

با کمی تعجب گفت:

-خب پسرم بذار من برم، مهمون‌ها منتظرم هستند.

موتاک در حالی که لبخندی به لب داشت، چاقویی از کمرش باز کرد و در گوش سونید گفت:

-اما تو تنها مانع من برای پادشاهی هستی!

ناگهان چاقو را تا دسته در شکم سونید فرو کرد.

سونید در حالی که از شدت درد و تعجب به پسرش نگاه می‌کرد، کمی عقب رفت.



و بدون آن‌که چیزی بگوید، در چشمانِ خبیثِ موتاک نگریست و گفت:

-تو... فیناز...؟

حالا که هویت او برای سونید معلوم شده بود، هیچ کاری از دستش بر نمی‌آمد.

بر زمین زانو زد.

فیناز در حالی‌که خون باقی مانده بر روی چاقو را بر روی لباسِ سونید پاک می‌کرد،

با همان لبخند کریهش گفت:

-آره پدر. منم فیناز! کسی که از خونه بیرونش کردی. کسی که هیچ وقت به یادش نیفتادی. حالا، برای پادشاهی کردن اومده و هیچ کاری هم از دست تو بر نمیاد!

سونید در حالی‌که با چشمانش تمام حرکات او را تحت نظر داشت، گفت:

-موتاک...

فیناز با بی‌خیالی رو به آسمان نگریست و گفت:

-هاهاها... برادر احمقم. من اون رو کشتم.

سونید ادامه داد:

-تو رو می‌کشه، به خاطر این کارت...

فیناز خشمگین شد و دوباره به سونید حمله کرد و با ضربه‌های پی در پی چاقو به سینه و گردنش، این جملات را تکرار کرد:

-پیرمرد احمق، من اون رو کشتم. ابله، خرفت، دیوانه، موتاک دیگه زنده نیست. پسر عزیزت به دست من کشته شد.

بعد از روی خستگی از حرکت ایستاد. سونید که دیگر جانی در بدن نداشت بر زمین افتاد.

فیناز قهقهه‌ای کرد و رو به آسمان دست‌هایش را باز کرد و فریاد زد:



-فرزندان من، خودتون رو برای آخرین جنگ و پیروزی من نشون بدین. حمله کنین!

در این لحظه سر و گوش‌های جن‌های جاباتان یواش یواش از گوشه و کناره‌های باغ بدونِ درختِ پڑوتا هویدا شدند.

و ناگهان هزاران هزار جنِ جاباتان، از هر طرف به سمتِ قصرِ یورش آوردند.

فیناز که در وسط آن‌ها ایستاده بود، در حالی‌که با صدای بلندی می‌خندید گفت:

-این‌جا مال منه، فقط مال من!

* * * * *

قطره اشکی زلال، بر زمینِ سرد و آهنینِ کفِ قفسِ فرو افتاد.

مرسین، تنها و غم زده در قفسِ بزرگ حیوانات زندانی شده بود.

در فکرِ فردایی مجهول، در فکرِ آرامشی که از این پس نخواهد داشت.

و در فکرِ مردی که عاشقش هست.

با صدایِ پایی به خود آمد، بیرون را نگاهی انداخت.

مراه با چهره‌ای محزون در مقابلِ قفسِ او ایستاده بود.

چیزی نگفت و دوباره به کفِ قفسِ خیره شد.

مراه با حالتی ناراحت لب به سخن گشود:

-مرسین...

مرسین توجهی به او نکرد.



مِراه ادامه داد:

به خدایان قسم نمی‌خواستم این جور ی بشه. اون برادرم رو، تنها خانواده‌ای که دارم رو اسیر کرده. تهدیدم کرد که اگه اون کار رو نکنم، اون رو می‌کشه!

سپس با قطره‌های اشکی که از گونه‌اش بی‌وقفه سرازیر می‌شدند، دست‌هایش را بر روی چشمانش قرار داد و گریه کرد.

مرسین دوباره به او نگریست و با بی‌خیالی گفت:

-اومدی این‌جا به خاک خوردن یک شاهزاده رو ببینی؟

می‌بینی، من هرگز تسلیم نخواهم شد. حتی اگه به قیمت جونم تموم بشه!

مِراه با حرف‌های او نگران دست به میله‌های سرد قفس چسباید و گفت:

-نه مرسین، اگه تو بمیری من هیچ‌وقت از عذاب وجدان رها نمی‌شم. تو رو قسم می‌دم به اون کسی که عاشقش، با شانیا راه بیا. اگه پا فشاری کنی، یه جور ی عذابت می‌ده که حتی فکرشم نمی‌کنی. شانیا نفوذ خیلی زیادی توی دربار سلطنتی داره، تقریباً همه‌ی کله‌گنده‌ها زیر دست اون هستن. لطفا...

در این لحظه مرسین خشمگین شد و با فریادی بر سر او گفت:

-از این جا گم شو، دیگه نمی‌خوام کلمه‌ی دیگه‌ای بشنوم. برو، برو و از دور تماشا کن که من چه بلایی می‌تونم سر شانیا بیارم. تو اومدی این‌جا که من رو راضی کنی. برو به همون کسی که تو رو فرستاده بگو، ظلم هیچ وقت پا بر جا نمی‌مونه!

بعد از این کلمات، دوباره آرام شد و بر سر جایش نشست.

مِراه که ساکت شده و به او خیره شده بود، یک بار دیگه اسم او را صدا کرد و وقتی با بی‌جوابی او روبرو شد، چیزی نگفت و سر به زیر از آن‌جا دور شد.

مرسین دوباره تنها، دوباره غمگین، در قفس به سکوت تکیه داد.

نزدیک صبح بود، مرسین با صدای گرگ‌های دشت و سگ‌های شهر خروس‌های سحر خیز و آواز پایانی جیرجیرک‌ها، در خواب شیرینی به سر می‌برد.

ناگهان نوری سفید و خیره‌کننده در بالای سر قفس، پدیدار شد.



نوری عجیب و غیر قابل فهم.

با تابش نور سفید، بر روی چهره‌ی زیبای مرسین،

چشمانش را به آرامی باز کرد!

نور خیره کننده‌ای که چشمان زیبایش را در خود منحل کرده و اذیت می‌کرد.

با دست راست، جلوی تابش مستقیم آن را گرفت.

بیدار شد و با حالتی گیج مانند، به نور سفید خیره شد.

با تعجب به اطرافش نگریست. همه در خواب عمیقی فرو رفته بودند، حتی نگهبانی که برای قفس او گمارده شده بود!

مرسین بعد از کمی سکوت، با خود گفت:

-این دیگه چیه؟!-

در این لحظه صدایی زیبا و دلنشین اسم او را خطاب کرد:

-مرسین...-

مرسین با تعجب کمی خود را جمع و جور کرد و با دقت اطرافش را واریسی نمود.

صدای زنی بود که او برای او کمی آشنا می‌آمد!

دوباره صدا کرد:

-مرسین...-

این بار مرسین کمی ترسید و رو به نگهبان گفت:

-هی نگهبان. با توئم، بیدار شو!

اما انگار در میان تاریکی مطلق نور، کسی جز او زنده نبود.



مرسین که از این وضعیت عصبی شده بود، متوجه اوضاع خود شد و بی‌خیال رو به نور کرد و گفت:

-تو کی هستی؟ از من چی می‌خوای؟!

ناگهان نور به او نزدیک شد و از لابه‌لای میله‌ها به آسانی عبور کرد و در بالای سر مرسین ایستاد.

مرسین از ترس خود را به میله‌ها چسبانیده بود!

آن نور بعد از کمی سکوت خنده‌ای کرد و گفت:

-از من نترس. برای کمک به تو اومدم.

مرسین با تعجب پرسید:

-کمک به من؟ چرا؟ تو کی هستی؟!

در این لحظه نور خیره کننده کمی کم رنگ‌تر شد و از پشت آن نور عجیب، فری یاک با لباسی نیمه عریان و همان بال‌های سیاهش، ظاهر شد و در حالی که معلق در هوا، بال می‌کوبید، آرام بر زمین فرود آمد و بال‌های بزرگش را بست.

مرسین که از دیدن موجودی به شکل او کاملا متحیر شده بود، با چشمانی گشاد خیره بر زیبایی و صف ناپذیر او شد.

فری یاک در همان جایی که ایستاده بود، گفت:

-تو یک اتفاق غیر منتظره هستی. من اومدم به تو کمک کنم و تو هم باید در ازای کمکم، کاری بکنی.

مرسین با تعجب پرسید:

-تو کی هستی؟ چه کمکی؟ چه کاری؟!

فری یاک لبخندی زد و گفت:

-سوالات زیادی داری شاهزاده خانوم. اول به این سوال جواب بده. به خاطر عشقت، حاضری تا کجا پیش بری؟



مرسین با چهره‌ای مصمم، تعجب را کنار گذاشت و گفت:

-من به خاطر عشقم، پسر دلبندم رو رها کردم، حالا تو فکر می‌کنی تا کجا می‌تونم پیش برم؟!-

فری یک کمی مکث کرد و ادامه داد:

-پس به من گوش کن. قبل از طلوع خورشید، فرصتی برای تو فراهم خواهم کرد. از این‌جا فرار کن و به شهر برو. وقتی به شهر رسیدی، خودت را پنهان نگه دار. هیچ‌وقت سعی نکن به سمت قصر بری، تا زمانی که من را دوباره ببینی!

مرسین که از حرف‌های او کمی تعجب کرده بود، گفت:

-نگفتی کی هستی؟-

فری یک لبخندی زد و گفت:

-فقط همین را بدان، من تنها کسی هستم که سرنوشت‌ها را مشخص می‌کنم!

سپس کیسه‌ای طلا در مقابلِ مرسین انداخت.

مرسین تا خواست کلمه‌ای دیگر بگوید،

فری یک بال‌هایش را باز کرد و گفت:

-منتظر فرصت فرار باش.

سپس در میانِ انبوهی از ابهامات، در همان جا غیب شد.

مرسین که هنوز هم گیج مانده بود، نگاهی به شرق انداخت، خورشید در حال طلوع بود.

در این لحظه یکی از نگهبان‌های چادرها که در کنار مشعلی سوزان به خواب فرو رفته بود، تکانی خورد و با مشعل برخوردی کرد.

مشعل آتش بر زمین افتاد و چادرِ مجاورش را به آتش کشید، ناگهان آتش گُر گرفت و شروع به شعله افکنی کرد.



در همین لحظه همه از بوی تند سوختگی از خواب شیرین بیدار شدند و وقتی با آتشی مهیب روبه‌رو شدند، همه‌های در میان افراد کاروان به پا شد.

مرسین که شاهد تمام اتفاقات پیش رو بود، از جا بلند شد و بعد در مقابل میله‌های آهنین قفس ایستاد و به آتش خیره شد.

آتش همچون گدازه‌ای ترسناک، کل کاروان را فرا گرفته بود.

افرادی که می‌سوختند و افرادی هم در حال فرار بودند.

همه‌ی این صحنه‌ها در پیش روی مرسین همانند تناثری زیبا اجرا می‌شد.

شانیا و افرادی هم درگیر خاموش کردن چادر بزرگ بودند.

در این لحظه بود که یک‌دفعه‌ی همراه با عجله در حالی که دسته کلیدی بزرگ در دست داشت، آمد و با اضطراب در قفس مرسین را باز کرد.

مرسین نگاهی به او انداخت و با خونسردی کامل گفت:

-چی می‌خوای؟

مراه که از شدت دود آتش تمام صورت و لباسش سیاه شده بود، گفت:

-فرار کن. فرار کن!

مرسین از قفس بیرون آمد و گفت:

-ممنون.

سپس تا خواست برود، لحظه‌ای مکث کرد.

بعد رو به همراه کرد و گفت:

-اول باید یه کاری بکنم.

مراه با تعجب گفت:



-چه کاری؟!-

مرسین بدون آن‌که چیز دیگری بگوید، مشعلی را برداشت و به سمت چادرها رفت.

مراه که قصد او را فهمیده بود، با نگرانی گفت:

-دیوونگی نکن مرسین، الان بهترین فرصت برای تونه!

مرسین در حالی‌که تمرکز خود را روی شانیا جمع کرده بود، وارد زبانه‌های مهیب آتش شد.

شانیا در حالی‌که خسته از تلاش برای خاموش کردن آتش شده بود، به تنهایی در گوشه‌ای نشسته و در فکر فرو رفته بود.

در این لحظه سایه‌ای را در پشت سرش احساس کرد، نگاهی به پشت سرش انداخت.

مرسین در حالی‌که مشعل آتشینی را در دست داشت، در پشت سر او ایستاده بود.

شانیا لبخندی زد و گفت:

-می‌دونستم یه روزی منم می‌میرم. اما فکر نمی‌کردم این جوری باشه!

مرسین با کمی لحن تند گفت:

-من فکر می‌کردم انسان‌های خبیث از روی زمین ریشه کن شده‌اند. اما امروز فهمیدم که همه‌ی انسان‌ها خبیث هستند!

شانیا گفت:

-من این سلطنت را برای خودم ساخته بودم و می‌خواستم بعد از من تو جای من رو بگیری، اما اشتباه می‌کردم. تو پاک تر از اونی هستی که من فکر می‌کردم. زود باش کار من رو تموم کن.

سپس چشمانش را بست.

در این لحظه انوار خورشید از شرق بر چهره‌ی آن دو فرو افتاد.

مرسین نگاهی به خورشید انداخت و بعد نگاهی دیگر به شانیا.



سپس گفت:

نه، من قاتل نیستم.

و بعد مشعل را بر زمین انداخت و به سمت شهر حرکت کرد.

شانیا چشمانش را باز کرد و چون دید مرسین کاری نکرده است، لبخند خبیثانه‌ای بر لب جاری ساخت و گفت:

-متأسفانه شاهزاده خانوم، من بر خلاف تو، قاتلم و نمی‌ذارم از این ماجرا قسر در بری!

و بعد با یک حرکت سریع مشعل را برداشت و به سمت مرسین حمله ور شد.

مرسین که متوجه کار او شده بود، از ترس بر سر جای خود میخکوب شد.

شانیا آهسته وار در حالی که مشعل آتشین را در دست داشت، به سمت او حرکت می‌کرد و مرسین با نگاهی مضطرب به او می‌نگریست.

در این لحظه، صدای فریاد همراه را از پشت سرش را شنید:

-ن... ن... نه...-

یکدفعه مرسین با یک هل به کناری کشیده شد و همراه از پشت سر او پدیدار آمد.

و ناگهان شانیا و مشعل را در آغوش خود گرفت.

و این گونه هر دو گر گرفته و در میان فریادهایی برای "کمک" به آتش کشیده شدند.

مرسین که بر زمین افتاده بود؛ نگاهی به آن دو انداخت که در میان هاله‌ای از آتش می سوختند!

سریعاً از جا بلند شد و بعد در حالی که از میان زبانه‌های آتش عبور می‌کرد، راه خود را به سمت دروازه‌های شهر ادامه داد.

پس از چند ساعت، در مقابل دروازه عظیم الجثه گلامون ایستاد.

دروازه طبق معمول بسته بود.



(دروازه‌های شهرها، در روز فقط به مدت یک ساعت، آن هم هنگام غروب به صورت

رایگان برای عموم باز می‌شود و غیر از این ساعت، رفت و آمد برای همه به صورت پولی می‌شود.)

مرسین خود را به درب کوچک کنار برج نگهبانی رساند و چند بار به پنجره آهنین آن ضربه زد.

بعد از کمی، سربازی خواب آلود پنجره آهنین را کناری کشید و در حالی که چشمان خود را با دست ماساژ می‌داد، گفت:

-کی هستی؟

مرسین کیسه طلایی که از فری یک گرفته بود را به سرباز نشان داد و گفت:

-دروازه رو برای من باز کن.

سرباز نگاهی به کیسه انداخت و بعد با تعجب به مرسین خیره شد.

زن زیبایی را می‌دید که در دست، کیسه‌ای بزرگ از سکه‌های طلا داشت.

با تعجب بدون آن‌که چیزی بگوید کیسه را از مرسین گرفت.

سر و وضع مرسین بر اثر آتش سوزی، سیاه و کبود بود.

سرباز سکه‌ای درخشان از داخل کیسه برداشت و در حالی که به تقلبی بودن آن شک داشت، گفت:

-از کجا می‌آیی و این کیسه رو از کجا پیدا کردی خانوم جوان؟

مرسین با عصبانیت هر دو دست خود را بر روی لبه پنجره گذاشت و گفت:

-من وقت زیادی ندارم. زود باش در رو باز کن!

سرباز در حالی که چشمانش را در چشمان زیبای او دوخته بود، پنجره را بست و چیزی نگفت!

مرسین با خیال این‌که آن سرباز پول‌های او را دزدید، با عصبانیت و نگرانی چند ضربه محکم به پنجره کوبید و فریاد زد:



-آهای! با توأم. سکه‌ها رو کجا بردی؟ دروازه رو باز کن.

در بین این حرف‌ها بود که ناگهان دروازه‌های گلامون با صدایی مهیب، تکانی خوردند.

مرسین از پنجره جدا شد و نگاهی به دروازه‌ها انداخت.

بعد از کمی، با سر و صدای گوش خراشی دروازه‌های بزرگ گلامون، برای او باز شدند.

مرسین، تنها و بی‌کس در مقابل شهری عظیم الجثه ایستاده بود و نمی‌دانست که با وارد شدن به آن‌جا، چه سرنوشتی برایش رقم خواهد خورد.

بعد از کمی، با قدم‌هایی استوار وارد شهر شد!

بازار میدان مانند بزرگی، در همان ورودی شهر قرار داشت. بازاری شلوغ و عجیب.

هر کس مرسین را می‌دید، با حالتی عجیب به او می‌نگریست.

اما مرسین بی‌توجه به نگاه‌های مردم شهر، در حالی که خاطرات دوران پدرش را از ذهن می‌گذراند، با چشمانی اشک آلود از بازار عبور می‌کرد.

روزها و شب‌ها، پس از اولین روز ورود مرسین به شهر، به سرعت سپری شدند.

هفته‌ها... ماه‌ها و سال‌ها...

مرسین در خرابه شهر و هر از چند گاهی، در میان زباله‌ها به دنبال نان شب.

گذر زمان را احساس نمی‌کرد.

تبدیل به زنی میان سال شده بود.

باز هم گذر زمان را احساس نمی‌کرد و هر روز بیشتر از دیروز، در هیجان دیدار معشوقه خودش به دیوانگی کشیده شده بود!

و این‌گونه سال‌ها در میان ویرانه‌ها و خرابه شهر، عمر خود را گذراند.

پیر شد.



پیرزنی که دیگر آن زیبایی خاص خود را نداشت.

پیرزنی ژنده پوش.

بهاران، تابستان‌ها، پاییزها و زمستان‌ها عبور می‌کردند و او به این روال عادت کرده بود.

بعد از مدتی برای سیر کردن شکمش، سیدی پیدا کرد و با دزدیدن سیب‌هایی از باغ‌های مجلل شهر، به سیب فروشی روی آورد.

او دیگر مرسین، شاهزاده‌ی زیبای شهر نبود.

حالا دیگر پیرزنی سیب فروش بود، که روزها در بازار مقابل دروازه گلامون و شب‌ها در خرابه‌های شهر زندگی می‌کرد.

هفته سال گذشت!

به سختی، به راحتی!

گذشت زمان و سختی‌های زندگی، با دیوانگی ادغام شده، تا این‌که مرسین را پیرزنی عجوزه جلوه دهند.

شب بود. مرسین پیر، با خستگی و ناراحتی عجیبی که در چشمانش موج می‌زد، وارد خرابه‌ای در کُنج شهر شد.

سبد سیب‌هایش را در گوشه‌ای گذاشت

صدای ناقوس نیمه شب در کل شهر پخش شد.

بعد از صدای ناقوس، سکوتی عجیب همه جا را فراگرفت.

صدای یک جغد، تنها صدای باقی مانده از قلب تاریکی بود.

در این لحظه مرسین خمیازه‌ای کشید و با زحمتی فراوان بر روی زمین نشست.

او دیگر گذشته خود را به یاد نداشت.

چه کسی بود؟ از کجا آمده است؟!!



دیگر مهم نبود. حال همه او را پیرزن سیب فروش می‌شناسند.
 مرسین در حالی که به آسمان نگاه می‌کرد، متوجه چیزی در اطرافش شد.
 موش نسبتاً بزرگی که به دنبال غذا می‌گشت.
 لبخندی زد و سیب سرخی از سبد برداشت و به سمت موش هل داد.
 موش سیب را بوئید و بعد آن را در حالی که بر روی زمین قل می‌داد، از آنجا برد.
 مرسین با همان لبخند شیرینش، در خواب سنگینی فرو رفت.
 کمی بعد از خوابیدن مرسین، نوری در آن خرابه پدیدار شد. سپس با گفتن این کلمات:
 -مرسین تو لیاقت خودت را ثابت کردی. فردا آخرین مأموریت تو به پایان می‌رسد. زمین لیاقت تو رو
 نداره!

دستی از میان نور بیرون آمد. دستی سفید و بلورین!
 و چیزی شبیه به تخم مرغ طلایی رنگ در میان سیب‌های او گذاشت.
 بعد دوباره ناپدید شد.

آن شیء تخم مرغی شکل، با سیب‌ها عجین شده و شکل یک سیب سرخ را به خود گرفت.

شب گذشت.

مرسین از خواب شیرینش بیدار شد.

در این لحظه متوجه همه‌ای در بیرون خرابه شد.

با تعجب بلند شد و به بیرون نگاهی انداخت.



مردم در بازار جمع آمده بودند.

با عجله از خرابه بیرون آمد و جلوی یکی از رهگذران را گرفت و گفت:

-این جا چه خبره؟

رهگذر که یک مرد میان سال بود، با تعجب گفت:

-مگه نمی‌دونی؟ امروز قراره جناب آکین دژا از این جا عبور کنه!

مرسین کمی در فکر فرو رفت.

رهگذر از او جدا شد و به سمت جمعیت رفت.

مرسین با خود گفت:

-آ...کین...د...ژا... این اسم چرا برام انقدر آشناست!؟

بعد از کمی لبخندی زد و گفت:

بی‌خیال، حتما یکی از اشرافزاده‌هاست. آگه بتونم این سیب‌ها رو بهش بفروشم...

بعد کمی مکث کرد و با هیجان گفت:

-یا شایدم به خاطر این سیب‌ها بهم پاداش بده. آره من باید این سیب‌ها رو بهش بدم.

سپس در حالی که با لباس کثیفش، سیب‌هایش را گرد رویی می‌کرد، به سمت تجمع مردم حرکت کرد.

بعد از کمی، در حالی که خودش را به زور از وسط جمعیت عبور می‌داد، در اول صف تجمع ایستاد.

همه مردم شهر جمع آمده بودند.

هنوز اثری از ورود کالسکه سلطنتی نبود، اما هیجان عجیبی در چشمان همه موج می‌زد.

مرسین نگاهی به سیب‌هایش انداخت و لبخندی زد و گفت:



نگران نباشین، شما رو به اون اشرافزاده می‌دم!

سپس نگاهی به اطراف انداخت. تخته سنگی در کنار دروازه بود.

حرکت کرد.

سبد را بر زمین گذاشت. سبدی پر از سیب‌های سرخ.

سپس نگاهی به دژبانان و صف‌های منظم دروازه‌بان‌های دروازه گلامون انداخت.

نظم و ترتیب خاصی داشتند.

در این لحظه یکی از نگهبانان بالای برج فریاد زد:

-آماده باشید. کاروان سلطنتی به سمت دروازه نزدیک می‌شود!

همه سربازان آماده باش ایستادند.

آن سرباز دوباره فریاد زد:

-دروازه گلامون را باز کنید.

در این لحظه دروازه با همان ابهت دیرینه خود شروع به باز شدن کرد.

مرسین از جا بلند شد و در کنار جمعیت ایستاد و با هیجان و ذوق و شوق فراوان گفت:

-یعنی می‌شه این سیب، ها رو به اون نجیبزاده هدیه بدم؟

در این حرف‌ها بود که یکی از میان جمعیت خنده‌ای کرد و گفت:

-آره تو سعیت رو بکن. اون نجیبزاده با اون همه ابهت و ثروت، حتما میاد سیب‌های گندیده یک

پیرزن گندیده رو بگیره!

سپس خنده‌ای کرد و با تمسخر او، جمعیتی دیگر نیز برای مرسین خندیدند.

اما مرسین هیچ توجهی به آن‌ها نکرد.



و فقط منتظر آمدن کالسکه سلطنتی بود.

در این لحظه، کالسکه از دور دیده شد.

همه ساکت شده و به ابهت آن کاروان سلطنتی خیره شدند.

ناگهان با همه‌همه و شور و شوق مردم اطرافش متوجه کاروان سلطنتی شد.

چشمانش از شدت هیجان به گود افتاده بودند.

سربازان و دربانان سلطنتی، در کنترل مردم کمی خشونت به کار می‌بردند و آن‌ها را بر سر جای خود نگه می‌داشتند تا به کالسکه نزدیک نشوند.

در این لحظه زمین و زمان از حرکت ایستاد.

همه چیز به صورت آهسته در آمد.

مرسین بی‌اختیار از صف جمعیت جدا شد و از بین سربازان عبور کرد و در وسط جاده‌ی منتهی به دروازه رو به کاروان سلطنتی ایستاد!

یک‌دفعه همه چیز به حالت قبل بازگشت.

در همین لحظه، ناگهان اسب‌های سواران جلویی کاروان در مقابل او ایستادند. با این کار همه‌ی کاروان در پشت سر آن‌ها ایستادند.

سواران زره‌پوش با تعجب به پیرزنی نگریستند که در وسط جاده ایستاده بود!

همه ساکت شده و به آن‌ها خیره شدند.

در این لحظه یکی از سواران با فریادی پرخاشگرانه و لحنی تند گفت:

-هی عجوزه از سر راه برو کنار!

اما مرسین هیچ حرکتی نکرد و فقط به اسب‌ها تنومند نگاه می‌کرد.

سرباز سواره دوباره با فریاد گفت:



-مگه نشنیدی چی گفتم؟

مرسین لبخندی زد و گفت:

-می‌خوام وزیر اعظم رو ملاقات کنم!

سرباز که این بار واقعاً عصبانی شده بود، تازیانه اسب را از زین جدا کرد و گفت:

-مثل این‌که نمی‌فهمی داری چی کار می‌کنی؟

سپس از اسب پیاده شد.

تازیانه را به کمرش بست. با سرعت خودش را به مرسین رساند و با خشم بازوی نازک او را در دست گرفت و گفت:

-برو کنار ببینم عجوزه!

یکدفعه مرسین با ضربی شدید از جا کنده شد و در حالی‌که سیب‌هایش بر زمین می‌افتادند، خودش هم بر زمین افتاد.

جمعی از مردم و سربازان به او خندیدند.

غرورش شکست.

برای اولین بار، ناگهان بغضی در گلویش همانند تیری تیز، زبانه کشید و مرسین، شروع به گریه کرد.

همه مردم و سربازان، به او نگاه می‌کردند. صدای خنده‌ها قطع شدند.

هیچ‌کس، هیچ عکس‌العملی انجام نمی‌داد.

صدای گریه‌های مرسین آنقدر سوزناک بود که سرباز با عصبانیت گفت:

نه، مثل این‌که می‌خوای بمیری عجوزه. آره؟!

و بعد تازیانه را از کمرش باز کرد و به قصد زدن مرسین، دست‌هایش بالا رفتند.



مرسین که کمی ترسیده بود، کمی ساکت شد.

ناگهان سرباز نامرد، شلاق را به سمت او روانه کرد.

مرسین چشمانش را بست.

در همین لحظه یک دفعه دست سرباز در همان حال بی حرکت ماند.

مرسین آرام آرام چشمانش را باز کرد.

سربازی که می خواست او را شلاق بزند، نقش بر زمین شده بود.

و در این بین آکین دژای خوش سیما و خوش پوش در مقابل او بر زمین زانو زد و با لبخندی گفت:

-من از تو معذرت می خوام بانوی من.

مرسین که در چشمان او غرق شده بود، با چشمانی متحیر و به کمک آکین از جا بلند شد. هنوز "هق هق" های پس از گریه اش، تمام نشده بود.

آکین نگاهی به سربازانش انداخت و با خشم گفت:

-سیب های این پیرزن رو جمع کنین!

همه که با تعجب به آن ها خیره شده بودند، سریعاً به خود آمده و سیب های مرسین را جمع کردند.

پس از مدتی، همه ی سیب ها در سبد گذاشته شده، به مرسین دادند.

آکین رو به افرادش، اشاره ای به آن سرباز ظالم کرد و گفت:

-این ابله رو به قصر برگردونید. اون لیاقت هم سفری با ما رو نداره.

دستور آکین به سرعت اجرا شد و آن سرباز را از آن جا بردند.

آکین دژا دوباره به مرسین نگاه کرد.

مرسین هنوز هم غرق در او بود.



آکین لبخندی زد و گفت:

-شنیدم که می‌خواستی یکی از سیب‌هات رو به من بدی؟

سپس نگاهی به سیبی که در دست داشت، انداخت و ادامه داد:

-من همین یک سیب رو بر می‌دارم.

مرسین به سیبی که در دست او بود نگاهی انداخت و با یک لبخند شیرین گفت:

-و تو بهترین سیب رو برداشتی!

آکین با همان لبخندش گفت:

-از هدیه‌ای که به من دادی بسیار خوشحالم و مدیون شما هستم.

مرسین با همان نگاه معصومانه‌اش گفت:

-قابل شما رو نداره جناب وزیر!

در همین حرف‌ها بودند که ناگهان چشمانِ مرسین در سیاهی عجیبی فرو رفت.

آن قدر در تاریکی اطرافش غرق شد که نفهمید چه اتفاقی افتاد. فقط چهره‌ی زیبای آکین را می‌توانست ببیند، که آرام آرام در آن تاریکی محو می‌شد.

با خود فریاد زد:

-نه... نه... نه... کاندوج.

و همه چیز در تاریکی فرو رفت.

پس از مدتی، آرام آرام چشمانش را باز کرد.

در میان تاریکی، بر زمین افتاده بود.



اطرافش را با تعجب نگاه کرد. چیزی نبود. هیچ موجود یا اشیائی در اطراف نبود.

تاریکی و سیاهی مطلق.

مرسین نگاهی به دست هایش انداخت.

در تعجبی از ناباوری، او دیگر پیر نبود.

زیبائی بلورینش در میان آن تاریکی عجیب، به شدت می‌درخشید.

از جا بلند شد. با نگاهی خیره به آسمان.

با تعجب گفت:

-این‌جا کجاست؟ کسی این‌جا نیست؟! -

صدایش در اطراف، انعکاس ملایمی پیدا کرد.

ناگهان...

ناگهان در سیاهی مطلق که مرسین را فرا گرفته بود، دو چشم درخشان آبی رنگ پدیدار شدند.

مرسین با تعجب به آن نگاه کرد.

در این لحظه صدایی زنانه، در فضا پیچید:

-درود بر تو شاهزاده مرسین!

مرسین در حالی که نمی‌دانست کجاست، پرسید:

-تو کی هستی؟ من کجام؟! -

در این لحظه منظره‌ی اطراف مرسین به سرعت تغییر کرد.

او در میان جهنمی از بادهای آتشین و خرابه‌هایی سوخته ایستاده بود.

یک‌دفعه پاهای لختی بر زمین فرود آمد.



و در حالی که بال‌های سیاهش را در خود جمع می‌کرد، چند قدم به جلو برداشت.

عریان، بدون هیچ لباسی!

موهایش در میان بادهای پرحرارت آن مکان، در هوا می‌رقصیدند.

و چشمانش درخششی همچون رعد و برق داشت.

ایستاد و لبخندی زد.

مرسین با دیدن او، با تعجب گفت:

-ت... ت... ت... تو!...

آن موجود لبخندی زد و با صدای دلنشین و آرامی گفت:

-من فری یاک، دختر ایزگال، فرشته‌ی ناگوس هستم!

مرسین ادامه داد:

-ناگوس چیه؟!

فری یاک با همان لبخندش ادامه داد:

-ناگوس یعنی نابودی!

مرسین با کمی حالت پریشان و سردرگمی اطرافش را نگریست.

منظره‌ای وحشتناک در مقابل چشمانش قرار داشتند.

فری یاک خنده‌ای کوتاه کرد و گفت:

-می‌خوام داستانی برای تو تعریف کنم.

مرسین به او توجه کرد.

فری یاک ادامه داد:



-وقتی پدرم برای اولین بار این جهان رو خلق کرد، کنجکاو بودم که می‌خواد چی کار کنه؟ هدفش چیه؟ هیجان زیادی داشتم.

تا این که یه روز بهم گفت که برم یه نگاهی به مخلوقاتش بندازم.

من اون موقع چیزی در مورد تاقین نمی‌دونستم.

وقتی اومدم، اولین چیزی که دیدم موجودی بسیار زیبا و دلنشین بود.

اون لحظه احساس کردم یه چیزی در وجود من روشن شد. وقتی خواستم بهش نزدیک بشم، پدرم من رو بیرون انداخت و گفت این موجود نمی‌تونه مال تو باشه.

اون روز خیلی از دستش عصبانی شدم. بعد از اون اتفاق، چند بار خواستم بهش نزدیک بشم. اما بازم نتونستم. همیشه از خودم می‌پرسیدم این موجود اگه مال من نیست، پس مال کیه؟

تا این‌که تو متولد شدی. پدرم بهم گفت:

-این (اشاره به مرسین) همون کسی که متعلق به اونه! (اشاره به کاندوج)

از اون روز نمی‌دونم چه حسی داشتم، فکر کنم شما بهش می‌گید... حسادت!

این من بودم که اولش اون رو دیدم ولی، این تو بودی که باید صاحبش می‌شدی!

مرسین با تعجب گفت:

-نمی‌فهمم چی داری می‌گی! نمی‌تونم حرفات رو درک کنم!

فری یاک خنده‌ای کرد و نگاهی به زمین زیر پایش انداخت و ادامه داد:

-بهتره هیچ‌وقت ندونی. شاید حق با پدرم بوده، من نمی‌تونم با یک فانی باشم!

سپس نگاهی به مرسین انداخت و گفت:

-ولی می‌تونم کاری کنم که همون فانی، اذیت بشه.



یه جوړی که دیگه هیچ وقت مال کسی نباشه.

چیزی که نمی‌تونه مال من باشه، نباید مال دیگری باشه!

با این کلمات چهره‌ای خشن از فری یاک ظاهر شد و بال‌هایش به سمت طرفین باز شدند.

با این کار، بادهای گرم و آتشین به سمت مرسین یورش آوردند و ناگهان لباس‌های مرسین در بدنش سوختند و تبدیل به خاکستر شدند!

مرسین در حالی که چشمانش را بسته بود، بر روی زمین زانو زد.

فری یاک دوباره بال‌هایش را بست و باها خوا بیدند.

فری یاک خنده‌ای کرد و ادامه داد:

- شماها، انقدر پست و ذلیل هستین که حتی ارزش ناراحت شدن هم ندارین.

من یک فرشته‌ام، پدرم چه‌طور تونست شما رو والاتر از من قرار بده؟

مرسین با چشمانی اشک آلود نگاهی به او انداخت. در حالی که سینه‌های عریانش را با دست پوشانده بود، با لحنی خسته و ناراحت گفت:

- تقصیر من چیه؟ که از تو بالاترم؟!

فری یاک دوباره خشمگین شد و فریاد زد:

- اینه که متولد شدی. هیچ کس از من بالاتر نیست!

سپس چند بار بال‌هایش را در هم کوبید و در میان زمین و هوا معلق ایستاد و فریاد زد:

- من تو رو به نفرینی دچار می‌کنم که هیچ وقت نتونی از اون خارج بشی!

سپس رو به آسمان طلایی رنگ آن مکان کرد و فریاد زد:

- می‌بینی پدر. این همون موجودیه که می‌گفتی صاحب عشق منه. حالا ببین چه بلایی سرش میاد!

سپس رو به مرسین نحیف کرد و گفت:



تو تا ابد محکوم به نفرین من هستی، سنگ شو!

یکدفعه نوری از چشمان فری یاک با مرسین برخورد کرد.

مرسین در حالی که درد می‌کشید، همان‌طور که بر زمین می‌خوابید، دست‌هایش بر زمین فرود آمدند.

سنگینی عجیبی در وجودش رخنه کرد. نمی‌دانست چه اتفاقی می‌افتد. فقط، تنها چیزی که از ذهنش عبور می‌کرد، تمام خاطراتی بود که با کاندوج داشت. بهترین زمان‌های زندگی‌اش، سرنوشت او را دچار آوارگی کرد!

با تمام سختی‌هایی که کشید، باور نمی‌کرد که دیگر هیچ وقت عشقش را نخواهد دید و با این افکار ناامید، آرام آرام، تبدیل به سنگ شد.

سنگی که فقط برجستگی‌های موهای لخت و خط و رسم چهره‌اش از آن معلوم می‌شد.

تمام بدنش به سنگی خاکستری رنگ تبدیل شد.

مرسین با چشمانی اشک آلود، خیره به آخرین قهقهه‌های فری یاک، فقط قطره اشکی از چشم چپش، سرازیر شد و دیگر هیچ اثری از او باقی نماند.

بعد از سنگ شدن مرسین، فری یاک دوباره بر زمین فرو آمد و نفس عمیقی کشید.

در این لحظه سیزده سایه در پشت سر او پدیدار شدند.

فری یاک که متوجه آن‌ها شده بود، در حالی که به سنگ مجسمه مانند مرسین خیره مانده بود، گفت:

- پدرم نباید چیزی در این مورد بفهمه!

در این لحظه یکی از آن سیزده سایه بزرگ گفت:

- نمی‌فهمه. اما حالا با کاندوج و پسرش چی کار کنیم؟!

فری یاک نگاهی به آن‌ها کرد و گفت:

- اونا رو به من بسپرین!

سپس پرواز کرد و از آن‌جا رفت.



سيزده سايه هم از آن جا غيب شدند.

مجسمه مرسين همان گونه در ميان برهوتی از جهنم، تنها رها ماند.

اما، ناگهان تکه‌ای از مجسمه خرد شد و بر زمین افتاد. تکه‌ای که چشم چپ مرسين را (که به زمین نزديک تر بود) تشکيل می‌داد.

یکدفعه قطره‌ای آب از آن بیرون آمد. کمی بعد جریان ریزی از آب از آن جا نشأت گرفت و بعد مدتی، جوی آب زلال و عجیبی از آن سرازير شد.

با وجود آن جوی آب، که اکنون تبدیل به رودخانه‌ای طويل شده بود، آن برهوت آتشین، به مکانی زیبا و سرسبز تبدیل شده بود.

مکانی که هیچ موجودی تاکنون به زیبایی آن ندیده و نخواهد دید.

در این لحظه بر روی سنگ مجسمه‌ی مرسين نوشته‌ای با این مضمون ظاهر شد:

تو پاک‌ترین موجود من هستی. آرام بخواب!

با وجود چشمه‌ای که از چشمان مرسين جاری می شدند، آن جهنم سوزناک، تبدیل به بهشتی زیبا شده بود.

ناگهان فری یاک بر روی زمین فرود آمد.

عصای عجیبی در دستش بود.

چند قدم به جلو حرکت کرد و یکدفعه عصا را در حفره‌ای بر روی زمین فرو کرد!

فری یاک عصا را رها کرد و با لبخندی گفت:

-حالا وقتشه بيدار بشی، موجود افسار گسيخته من. قيام کن تا پدرم بفهمه هیچ کس نمی‌تونه از من بالاتر باشه!



سپس در حالی که ماده‌ای سیاه و لجن مانند از داخل حفره بیرون می‌جهید، فری یاک از آن‌جا پرواز کرد و رو به آسمان غیب شد.

* * * *

ناگهان لباس‌هایش از تنش بر زمین افتادند.

آکین جلوی پنجره اتاق ایستاده بود و با حیرت به بدنِ بلورینِ جینو نگاه می‌کرد.

در این لحظه چند گلِ شمعدانی بر رویِ قبری گذاشته شد که بر رویِ سنگِ آن اسم "خولوز لودیلان" حک شده بود.

آکاروس با چشمانی پر شده از اشک، رو به آسمان نگاه می‌کرد و جیلیس با چشمانی اشک‌آلود و چهره‌ای اندوهگین، پس از گذاشتن دسته گل بر روی قبر او، بلند شد و خود را در آغوش آکاروس گم کرد.

ولیز در حالی که در فکر فرو رفته بود، بر روی تختِ زولیگار لم داده و دستش را در زیر چانه‌اش قرار داده بود.

آکور طبق معمول در گوشه‌ای از حیاط قصر نشسته و در حال چرت زدن بود.

ژاکس و چیمال هم در حال پیاده روی در آن سوی حیاط بودند.



کادون هم در گوشه‌ای نشسته و در فکر فرو رفته بود که در این لحظه چی‌را او را از دور دید و به سمتش آمد.

و در گوشه‌ای دیگر کالیاز، تنها در حال تمرین شمشیرزنی بود.

قصر، بدون سربازان شهر در سکوت بود و مردم شهر، آرام آرام در حال خروج از شهر و کوچ از خانه‌هایشان بودند. چهره‌های همه در هم آمیخته، عبوس و اندوهگین بود. هیچ کس حرفی نمی‌زد.

همه، خانواده و اموال خود را برداشته و از شهر لوعان می‌رفتند.

به سمت شمال، به سمت ناکجا آبادی در آن سوی امید.

پاندیس که بر روی دیوار شرقی در حال نظاره بر کوچ آرام مردم شهر بود، با حالتی غمگین نگاهی بر کف آهنین زیر پایش انداخت.

در این لحظه صدایی گفت:

-معذرت می‌خوام، می‌تونم...

پاندیس به او نگاه کرد. ایزیگ بود.

پاندیس لبخندی به زور بر لب جاری ساخت و گفت:

-اوه البته!

سپس کناری رفت و ایزیگ جلو آمده و در کنار او ایستاد. بعد دست‌هایش را بر روی لبه آهنین دیوار گذاشت و به کوچ مردم شهر خیره شد.

پس از چندی، دوباره لب گشود و گفت:

-این‌جا چه خبر شده؟! چرا همه دارن از این‌جا می‌رن!؟

پاندیس بعد از کمی سکوت گفت:



-اونا هیچ امیدی ندارن. دارن به دنبال ذره‌ای امید، از خونه‌های خودشون فرار می‌کنن!

ایزیگ نگاهی به او انداخت و گفت:

-پس هیچ امیدی نمونده!

پاندیس هم نگاهی به او انداخت و گفت:

نه!

در این لحظه صدای تمرین کالیاز توجه آن دو را جلب کرد. هر دو بی اختیار به سمت دیگر لبه‌ی دیوار رفتند. کالیاز به شکل زیبایی در حال تمرین شمشیرزنی بود.

ایزیگ لبخندی زد و گفت:

-از این پسر خوشم می‌آد. هنوز امیدی در وجودش می‌تپه.

پاندیس خنده‌ای کرد و گفت:

-خیلی شجاعه، باید اون رو وسط جنگ می‌دید.

سپس از ایزیگ جدا شد و از پله‌ها پایین رفت.

بعد از کمی وارد منطقه‌ای شد که کالیاز در حال تمرین بود.

کالیاز به شدت و با خشم در حال شمشیرزنی و حرکات نمایشی رزمی بود.

عرق کرده و بدون هیچ توقفی به کارش ادامه می‌داد.

در این لحظه صدای پاندیس از پشت سرش گفت:

-حالا این حریف بیچاره کیه که تو نمی‌ذاری نفس بکشه!

کالیاز لحظه‌ای ایستاد و رو به او نگریست.

پاندیس ابرویی بالا انداخت و گفت:



-حریف واقعی نمی‌خوای؟

کالیاز که به خاطر تنش‌های بی‌وقفه کمی نفس نفس می‌زد، خود را جمع کرد و گفت:

-نه... می‌ترسم آسیب ببینی!

پاندیس خنده‌ای کرد و گفت:

-واقعا؟! جالبه، یه تاقن داره به یک ووثین می‌گه ممکنه آسیب ببینی، نکنه می‌ترسی؟

کالیاز لبخندی زد و شمشیر را در دستانش چرخاند و بر زمین فرو کرد و ادامه داد:

-آره! می‌ترسم بهت آسیب برسونم!

پاندیس کمی جلو آمد و گفت:

-مطمئنی؟!

کالیاز گفت:

-باشه. خودت خواستی!

سپس شمشیرش را دوباره از زمین بیرون کشید و در مقابل او گارد جنگی گرفت.

پاندیس هم با همان لبخندش، تمرکزی کرد و شمشیر و سپر طلایی رنگش در دستانش ظاهر شدند. سپس، هر دو در مقابل هم گارد گرفتند.

اسب سواری سیاه پوش، به سرعت در حال نزدیک شدن به شهر لوعان بود.

اسب در میان دشتی سوخته و کریه با چهار پای از هم گسیخته در حال حرکت به سمت دروازه‌های شکسته شهر بود.

ناگهان ضربه شمشیر پاندیس با یک جاخالی زیبای کالیاز بر زمین فرو رفت.

کالیاز با یک حرکت دیگر، خود را از او کمی دور کرد و در مقابلش با حالت دفاعی ایستاد.



پاندیس شمشیر طلانی‌اش را از زمین بیرون کشید و با لبخندی رو به او ایستاد.

کالیاز خیس از عرق بود.

پاندیس شمشیرش را با یک حرکت سریع به سمت عقب کشید و گفت:

-به عنوان یه تاقن کارت بد نبود!

کالیاز که کمی خسته شده بود، از حالت دفاعی دست برداشت و شمشیرش را در زمین فرو کرد و دست‌هایش را بر روی زانوهایش قرار داد، نفس عمیقی کشید و گفت:

-تو هم به عنوان یه ووئین کارت بد نبود.

پاندیس خنده‌ای کرد و گفت:

-این یعنی نشون می‌ده که هنوز تسلیم نشدی، می‌خوای یه دور دیگه بریم؟

کالیاز شمشیرش را دوباره از زمین بیرون کشید و گفت:

-موافقم.

در این موقع پنجاه‌هایش را به آرامی بر زمین گذاشت و چند قدم به جلو رفت. ماوین پیر در میان چند درخت ایستاده بود و از نور خورشید لذت می‌برد.

کلوداو در حالی که بال‌هایش را می‌بست، در مقابل او ایستاد و گفت:

-می‌بینم که داری از امروزت لذت می‌بری!

ماوین که تازه متوجه او شده بود، لبخندی زد و تک چشم بزرگش را باز کرد و گفت:

-آره. بعد از یک جنگ مفصل، خیلی می‌چسبه. خیلی وقت بود توی جنگی شرکت نکرده بودم.

کلوداو خنده‌ای کرد و کمی جلو آمد و گفت:



-خب، فکر نمی‌کنی الان وقتشه بهش بگیم!؟

ماوین نگاهی معناداری به او انداخت و پس از کمی سکوت گفت:

-نه، باید خودش بفهمه!

کلوداو ساکت ماند و دیگر چیزی نگفت و همان‌طور که به سمت حیاط می‌چرخید، نگاهش به کالیاز و پاندیس افتاد که در آن سوی حیاط با یکدیگر مبارزه می‌کنند.

در این لحظه ماوین با طمأنینه‌ای خاص گفت:

-همه‌ی پیشگویی‌ها دروغ هستن. اون برای نابود کردن انتخاب شده و تو اینو خوب می‌دونی که اگه پیروز بشه، چه اتفاقاتی می‌افته.

کلوداو نگاهی به آن درخت پیر و فرتوت انداخت و گفت:

-ولی اگه موفق نشه، اون پیروز می‌شه و تو هم اینو خوب می‌دونی که اگه اون پیروز بشه، چه اتفاقاتی خواهد افتاد!

سپس بال‌هایش را باز کرد و قبل از پرواز ادامه داد:

-اگه تو می‌تونی دست روی دست بزار ولی من نمی‌تونم ساکت بمونم.

و بعد با یک جهش بلند و چند بار زدن پرواز کرد و از آن‌جا رفت.

ماوین در حالی که به اوج گرفتن او در آسمان می‌نگریست، نگاهی دوباره به کالیاز انداخت.

کادون که با حالتی غمگین در گوشه‌ای نشسته و خلوت کرده بود، با تکه‌ای چوب کوچک در حال کشیدن نقاشی بر روی خاک بود. تصویری که او در حال کشیدن بود، شبیه به دختری با موهای بلند بود.

در این لحظه سایه‌ای بر روی نقاشی او افتاد. کادون سرش را بلند کرد و نگاهی به او انداخت.

چیژا با لبخندی بر لب و چهره‌ای زیبا در مقابل او ایستاده و به نقاشی او خیره بود.



کادون کمی خود را جمع و جور کرد و از جا بلند شد و در حالی که با پای چپش نقاشی را پاک می‌کرد، لبخندی زد و گفت:

-آه بانو چیژا، متوجه حضورتون نشدم.

چیژا نگاهی به چهره‌ی سفید او انداخت و گفت:

-چیزی شده؟

کادون که انتظار او را نداشت، با چهره‌ای متعجب به چشمان او خیره شد و و پس از کمی گفت:

-آ... نه! همین‌جوری داشتم به گذشته فکر می‌کردم.

چیژا لبخند ریزی بر لبش آورد و همان‌طور که در کنار او می‌نشست، گفت:

-بعضی وقتا بهت حسودیم می‌شه!

سپس کاملاً در کنار او نشست. کادون در حالی که به چهره‌ی زیبای او خیره شده بود، دوباره بر زمین و در کنار او نشست و با تعجب پرسید:

-چرا حسودی بانوی من؟!؟

چیژا به او نگاهی کرد و گفت:

-چرا تو می‌تونی گذشته رو به یاد بیاری و من نمی‌تونم؟!؟

کادون برای لحظه‌ای در فکر فرو رفت، او روزها منتظر فرصت بود تا گذشته را برای چیژا بازگو کند و الان این فرصت برایش فراهم شده بود.

اما از یک سوی دیگر...

در این لحظه چیژا دوباره گفت:

-چی شد؟!؟

کادون کمی به خود آمد و با ذره‌ای مکث گفت:



گذشته... گذشته چیز خوبی نیست، بهتره سعی نکنی به یاد بیاریش!

چیژا که کنجکاو شده بود با تعجب پرسید:

-چرا؟ مگه چیزی شده که من از اون خبر ندارم؟!

کادون بلند شد و لباسش را تکانی داد.

چیژا هم به دنبال او بلند شد و ادامه داد:

-کادون آگه چیزی می‌دونی بهم بگو لطفا!

کادون همان‌طور که رو به ساختمان قصر و پشت به او ایستاده بود، گفت:

-بهتره فراموش کنی!

سپس به راه افتاد. چیژا تا خواست چیزی بگوید، یک‌دفعه جرقه‌ای در ذهنش زده شد. چشمانش را از شدت درد بست و ساکت ماند.

کادون که متوجه حال او نشده بود به راه خود ادامه داد.

سر چیژا کمی گیج رفت و در حالی که می‌خواست اسم کادون را صدا بزند بر زمین افتاد.

-کاد...

با شنیدن همین صدای کوتاه، کادون متوجه حال چیژا شد و با تعجب و نگرانی خودش را سریعاً به بالین او رساند.

اما در آن‌سوی حیاط، چیمال در حالی‌که بر روی شانه‌ی راست ژاکس لم داده بود، دفترچه‌ی کوچکی را برداشته و در حال مطالعه بود. ژاکس هم در حیاط قصر و در میان باغچه‌های رنگارنگ آن به دنبال گیاهان دارویی بود.

در این لحظه با تکان‌های شدید ژاکس، چیمال با حالتی معترض گفت:



-می‌شه لطفا تمومش کنی؟ اودم این‌جا یکم مطالعه کنم!

ژاکس در حالی‌که از باغچه یک گیاه عجیب بر می‌داشت (با چاقو آن را از ریشه خارج می‌کرد) کمی ایستاد و گفت:

-آه معذرت می‌خوام، آخه من یکم به این وضعیت عادت ندارم. حالا چی داری می‌خونی!؟

چیمال کتابچه را بست و بلند شد و بر روی شانه او ایستاد و گفت:

-اول تو بگو داری چی کار می‌کنی؟

ژاکس نگاهی به آن گیاه عجیب سیاه رنگ انداخت که ساقه‌هایی قهوه‌ای و برگ‌های کوچک سیاه رنگ داشت و ریشه‌ی آن به رنگ قرمز کم رنگ بود.

سپس با لبخندی گفت:

-به این می‌گن گیاه آرسیداپ (اسدوقودوس وحشی سیاه) این گیاه می‌تونه زخم‌های عمیق رو درمان کنه، من تعجب می‌کنم چنین گیاه نایابی در یه همچین مکان بسته‌ای رشد کرده باشه!

چیمال که از حرف‌های او چیزی درک نکرده بود، کتابچه را در لابه لای کمر بند پارچه‌ای شلوارش پنهان کرد و گفت:

-من بهتره برم یه جای دیگه رو واسه مطالعه پیدا کنم!

ژاکس با تعجب گفت:

-صبر کن...

اما چیمال بشکنی زد و سریعاً از آن‌جا غیب شد.

در آن سوی حیاط، ناگهان بر روی شکم آکور ظاهر شد. آکور با خیالی تخت خوابیده بود.

چیمال چند قدم روی شکم برهنه‌ی او راه رفت و با خود گفت:

-فکر کنم این‌جا برای مطالعه خوب باشه!



سپس بشکنی زد و یک صندلی چوبی کوچک بر روی شکم او پدیدار شد. چیمال کتابچه را دوباره از کمر خود بیرون آورد و با لبخندی رضایت‌مندانة و با خیالی راحت بر روی صندلی چوبی لم داد و شروع به خواندن کرد.

ناگهان در این لحظه آکور نفس عمیقی کشید و یک‌دفعه با یک بازدم محکم، چیمال را به همراه صندلی و کتابچه‌اش از روی شکمش بر زمین پرتاب کرد.

ولیز با حالتی مغرورانه در بالای بالکنِ رو به شهر قصر ایستاد.

شهر خلوت بود. نه صدای جارچیان و نه صدای شلوغی بازارِ نزدیکِ قصر و نه صدای بازیگوشی‌های کودکانِ شهر، هیچ‌کدام دیگر وجود نداشتند. از منظر او شهر ویران شده و از دست رفته بود!

مردم شهر به خاطر جنگ و فرود خدایان، از شهر فرار کردند!

ولیز لبخندی بر لب آورد.

از کل سربازهای قصر، فقط چند سرباز خسته در بالای برجِ دروازه‌های شکسته شهر باقی مانده بودند.

ولیز سری در حیاط قصر چرخاند و همه‌ی افراد گروه را از زیر چشم گذراند.

در همین لحظه، ناگهان صدای فریاد یکی از سربازانِ بالای برج مراقبتی و صدای ناقوسِ بالای برج جنوبی، توجه ولیز را جلب کرد.

یه اسب سوار داره به شهر نزدیک می‌شه. دروازه‌ها رو باز کنین

ولیز با تعجب از لبه بالکن جدا شده و به سمت حیاط روانه شد.

وقتی ولیز وارد محیط حیاط قصر شد، هنوز کسی از قهرمان‌ها متوجه صدای ناقوس نشده بودند و همه مشغول کار خود بودند.

ولیز نگاهی به آن‌ها چرخاند و به سمت بیرون از حیاط قدم برداشت. قدم‌هایی بلند و با عجله. و بعد از کمی از حیاط خارج شد. اما کسی حتی متوجه حضور و خروج او نشد!



آکاروس بر درختی تکیه داده و جیلیس هم در آغوش او نشسته و هر دو به یک نقطه خیره شده بودند.

پس از کمی جلیس سر خود را به سمت عقب برد و بر روی سینه آکاروس قرار داد.

آکاروس هم بلافاصله بوسه‌ای بر موهای پریشان او گذاشت.

در این لحظه جیلیس گفت:

-حالا بعد از این چه اتفاقی می‌افتد؟!-

آکاروس با کمی تأمل گفت:

-نمی‌دونم!

جیلیس گفت:

-مگه تو آینده رو ندیدی؟!-

آکاروس لبخندی زد و گفت:

-آره. ولی اون چیزی که من دیدم با اتفاقاتی که این‌جا افتاد... دیگه مطمئن نیستم چیزایی که دیدم واقعی هستن یا نه!

جیلیس با یک چرخش خودش را در آغوش گرم او انداخت و خیره در چشمان متعجب آکاروس گفت:

-چطوری دیدی مگه؟!-

آکاروس که از حرکت ناگهانی او هم تعجب کرده و هم خوشش آمده بود در چشمان منتظر و زیبای او خیره شد و با احساسی عمیق گفت:

-خیلی دوستت دارم.

در این لحظه هر دو بی اختیار به سمت هم رفتند. به آرامی لب بر روی لب هم گذاشته و در خود گم شدند.

هیچ بهانه‌ای نمی‌توانست آن دو را از هم جدا کند.



ناگهان دروازه‌های شکسته شهر از هم باز شدند و آن اسب سوار سیاه پوش سوار بر اسب، چهار نعل وارد شهر شد.

آرام و باطمینان‌ای عجیب!

در این سوی دروازه، ولیز به همراه لاموس به انتظار ورود او بودند.

بعد از کمی، اسب سوار در مقابل آن دو ایستاد.

سربازان هم از بالای برج مراقبتی به صورت آماده باش ایستاده بودند.

در این لحظه ولیز با صدای بلند گفت:

-تو کی هستی؟!

آن مرد سیاه پوش نقابدار نگاهی به اطرافش انداخت و با صدایی متعجب گفت:

-پس حضرت زولیگار کجا هستن؟!

لاموس گفت:

-تو اونو از کجا می شناسی؟!

در این لحظه او دست به نقابش برد و آن را از چهره اش باز کرد!

از پشت نقاب، مردی زیبا و جوان ظاهر شد. ریش مرتب و پر پشتی داشت و سفیدی صورتش از پشت سیاهی ریش و سبیلش کاملاً معلوم بود!

سربازان شهر که او را می‌شناختند سریعاً تعظیمی کرده و یک‌صدا گفتند:

-درود بر جناب ادرانوک!

ولیز و لاموس با تعجب به یکدیگر نگریستند.



ولیز رو به یکی از سربازها گفت:

-ایشون کی هستن!؟

سرباز که تازه از تعظیم بلند شده بود با یک لبخند گفت:

-جناب ادرانوک. ملازم شخصی و وزیر دربار حضرت زولیاگار هستن!

ولیز دوباره نگاهی به لاموس کرد و به آرامی و زیر لب گفت:

-نمی‌دونستم زولیاگار ملازم شخصی داشته!

لاموس هم خنده‌ای کرد و سپس هر دو رو به ادرانوک کرده و ولیز در ادامه گفت:

با این‌که از وجود شما خبری نداشتیم، باز هم عذرخواهی ما رو بپذیرین و این‌که به شهر خوش اومدی!

ادرانوک لبخندی زد و نگاهی به شهر در هم آشفته انداخت و گفت:

-یعنی جنگ، تا این حد بزرگ بود؟! همه چی ویران شده!

سپس نگاهش را دوباره به سمت آن دو معطوف کرد و ادامه داد:

-شما کی هستین؟ به یاد نمی‌ارم.

ولیز گفت:

-تو کجا بودی؟

ادرانوک نگاهی به او انداخت و ادامه داد:

-به دستور خود زولیاگار به پایتخت رفته بودم برای درخواست کمک و تحقیق!

لاموس با تعجب پرسید:

-و...!؟



ادرانوک ادامه داد:

-بهتره اول بریم به قصر، من کمی خسته‌ام.

ولیز گفت:

-حتما! به دنبال ما بیایید.

سپس همگی به سمت قصر حرکت کردند.

ناگهان دو شمشیر بر هم خوردند و جرقه‌ای تند به پا شد.

کالیاز و پاندیس چشم در چشم هم و با چهره‌ای جدی، در مقابل هم ایستاده و شمشیر را در شمشیر فشار می‌دادند.

بعد از کمی کالیاز خشمگین شد و با فشاری قدرتمند، پاندیس را کمی عقب فرستاد و یک‌دفعه با یک ضربه لگد به سینه، او را نقش بر زمین کرد.

پاندیس با احساس دردی در شکم بلند شد و بر زمین نشست و کالیاز که تازه متوجه کار خود شده بود شمشیر را بر زمین انداخت و به سمت او شتافت.

اما وقتی با ابراز ناراحتی در کنار پاندیس نشست، یک‌دفعه پاندیس با یک ضربه پا، او را بر زمین زد و سریعاً بر روی سینه‌اش فرو نشست.

سپس شمشیرش را بر گردن کالیاز قرار داد و در چشمان متعجب او خیره شد.

کالیاز که کاری از دستش برنمی‌آمد، تسلیم او شد.

پاندیس لبخندی زد و گفت:

-یه توصیه برات دارم. هیچ‌وقت بدون شمشیرت به سمت حریت نرو، حتی اگه اون مُرده باشه!

در همین حال دروازه حیاط باز شد و هر دو به آن نگریستند!

ولیز، لاموس و مردی سیاه پوش و خوش هیبت، وارد حیاط شدند.



پاندیس از روی کالیاز برخاست و به او نیز در بلند شدن از زمین کمک کرد.

کالیاز در حالی که لباسش را گردروبی می‌کرد، رو به آن سه نفر ایستاد.

در این لحظه ایزیک هم در کنار آن دو ایستاد و گفت:

-انگار مهمون داریم!

در این موقع، ادرانوک در حالی که به کالیاز چشم دوخته بود، از کنار او رد شد.

در این هنگام صدای ولیز در گوش کالیاز پیچید:

-به همه بگو بیان تالار!

و این در حالی بود که به سمت ساختمان قصر در حرکت بود.

ناگهان جرقه‌ای زده شد و در میان سیاهی مبهم، صداهایی گنگ و نامفهوم نجوا شد.

صداهایی که در لابه‌لای آن‌ها، اسم چیزها بارها و بارها تکرار می‌شد.

رفته رفته این صداها تکمیل شدند و یک‌دفعه چشمان چیزها با حالتی مضطرب و ترسیده، از هم باز شدند.

اول، تصاویری تار از درخت پیر سفید از مقابل چشمانش عبور می‌کرد.

بعد آرام آرام چهره‌هایی در مقابل او پدیدار آمدند، چهره‌هایی که برایش خیلی آشنا بودند.

پدر، مادر، موتاک و پدر بزرگش! (شاه ایغن)

همه چهره‌ها در مقابل او ایستاده بودند.



چیزا که با دیدن آن چهره‌ها، همزمان صداهای آن‌ها را هم می‌شنید، با حالتی دیوانه‌وار از جا برخاست و تا خواست خود را از آن چهره‌ها دور کند، یک‌دفعه در آغوش کادون، در یک اتاق بزرگ در حالی که نفس‌های تند و بلندی می‌کشید چشمانش باز شدند و با حالتی هراسان و موهایی پریشان به هوش آمد!

کادون در حالی که نگران او بود، دستی به موهایی پریشان شده‌اش کشید و او را آرام کرد.

چیزا که تازه با نوازش‌های مهربانانه کادون کمی آرام شده بود، در حالی که موج عجیبی از ناباوری و ترس در چشمانش حلقه زده بود، با لحنی آرام گفت:

-من ... همه ... چیو... می‌دونم!

بعد از هوش رفت!

کادون او را بر تخت فرو نشاند و کمی از او دور شد. موج سفید و نور عجیب و درخشانی، از وجود چیزا کم کم ساطع می‌شد. نوری خیره کننده که کادون قبلاً آن را در اوایل آشنایی با چیزا از او دیده بود. (نوری به رنگ اکولایزر سفید و سبز)

با دیدن حال چیزا، کادون به سرعت از اتاق بیرون رفت.

دستی دراز شد و موهایی لخت جینو را از روی صورتش کنار کشید.

آکین در حالی که یکی از بازوهای تنومندش در زیر سر جینو قرار داشت و دست دیگرش موهایی او را نوازش می‌داد، به چهره زیبای او خیره شده بود.

در این لحظه، لبخند رضایت‌مندی بر لب‌های جینو فرو نشست و با کمی تکان خود را در آغوش آکین گم کرد.

ملافه‌ای که با آن خود را پوشانده بود، کمی کنار رفت و بدن سفید و بلورینش از پشت آن نمایان شد.

جینو صورتش را بر روی سینه ستبر و روئین آکین چسباند و زیر لب گفت:

-خیلی دوست دارم.

آکین در حالی که با دست دیگرش ملافه را بر روی قسمت لخت شده او می‌کشید، خیره به آن سوی پنجره در فکر فرو رفته بود، حرفی نزد و سکوت را ترجیح داد.



در این لحظه یکدفعه دروازه تالار باز شد و کالیاز به همراه ایزیگ و پاندیس و چیمال و ژاکس، وارد تالار شد.

ولیز، لاموس و ادرانوک در آن سوی تالار بر روی میزهایی نشسته بودند.

کالیاز هم رفت و بر روی میزی نشست.

بقیه نیز نشستند.

فضای سنگینی در تالار حاکم شده بود و سکوتی عجیب همه جا را فراگرفته بود. همه با تعجب به آن تازهِ واردِ خوش تیپ نگاه می‌کردند.

بعد از کمی ادرانوک سرفه‌ای کوتاه کرد و توجه همه را جلب کرد و پس از مکث کوتاهی گفت:

-من ادرانوک مادزین یکی از وزیران حضرت زولیگار هستم. قبل از این‌که من از شهر به مقصد پایتخت خارج بشم، همه چیز خوب و درست بود. جنگی در راه بود و من برای درخواست کمک به مقصد شهر لونومار از شهر خارج شدم. اما حالا...

سپس نگاهی به جمع آن‌ها انداخت و ادامه داد:

-اما حالا که برگشتم، می‌بینم تمام اونایی که می‌شناختم کشته شدن و به جاشون چند تا غریبه نشستن، به نظرتون من الان چی کار کنم!؟

همه با حالتی متعجب به یکدیگر نگاه کردند.

در این لحظه کالیاز بلند شد و گفت:

-همین غریبه‌هایی که می‌بینی، شهر تو رو از نابودی کامل نجات دادن. جناب زولیگار هم شجاعانه در جنگ کشته شدن.

ادرانوک بعد کمی تأمل در جواب او گفت:

-یه شهر کاملاً ویران شده، خیلی بهتر از یه شهر کاملاً متروک شده هست!

کالیاز ساکت شد.



در این موقع ولیز گفت:

-اما مردم شهر، از این جا به سمت شمال حرکت کردن و ما نتوانستیم اونا رو از رفتن منصرف کنیم.

ادرانوک از سر جایش بلند شد و گفت:

-من باید برم به دنبال مردم شهر، این شهر نباید این جوری نابود بشه.

سپس از میز جدا شد و به سمت در حرکت کرد.

در این موقع کالیاز گفت:

-منم با تو میام.

ادرانوک لحظه‌ای ایستاد و گفت:

-از این که این شهر رو از نابودی کامل نجات دادین ازتون ممنونم، اما بهتره قبل از این که من برمی‌گردم از این جا رفته باشین!

سپس از تالار خارج شد.

در این موقع چیمال بر روی شانه کالیاز ظاهر شد و گفت:

-اگه از من می‌پرسی، اون پسر درست ترین حرف ممکن رو زد!

کالیاز خطاب به او گفت:

-چرا؟!!

چیمال ادامه داد:

-ما هدف بزرگتری داریم. اون پسر زبان مردم خودش رو می‌دونه و مطمئنم اونا رو دوباره برمی‌گردونه به شهر ولی ما این جا وقت خودمونو تلف می‌کنیم.

در این لحظه ولیز هم از پشت سر گفت:

-به نظر منم جناب چیمال درست می‌گن.



در این لحظه کالیاز بعد از کمی تأمل گفت:

پس به همه بگین وقت حرکت، من داخل حیاط منتظرم.

و این در حالی بود که کالیاز حین خروج از تالار این حرفها رو بیان می‌کرد.

شهر لوعان در سکوت کامل بود.

ظهر بود و آفتاب به طور مستقیم بر دیوارها و خانه‌های آن می‌تابید.

کالیاز با قدم‌هایی تند در حال حرکت به سمت حیاط وسیع قصر بود.

وقتی وارد حیاط شد، صدای لرزان کادون توجه او را جلب کرد:

-کالیاز... کالیاز...

کالیاز نگاهی به او انداخت. از چهره در هم آمیخته کادون می‌شد فهمید که فاجعه‌ای رخ داده است!

کالیاز بی اختیار به سمت او رفت و گفت:

-چی شده کادون!؟

کادون در مقابل او ایستاد و نفسی تازه کرد و گفت:

-چیژا...

با شنیدن اسم چیژا رنگ از رخ کالیاز پرید و با چهره‌ای نیلگون گفت:

-چه اتفاقی واسه چیژا افتاده!؟

کادون گفت:

-برو به برج شرقی... اون اون جاست!



سپس با اشاره انگشت برج را به او نشان داد. کالیاز سراسیمه به سمت برج شتافت. کادون هم به دنبال او.

ناگهان در اتاق به شدت باز شد و کالیاز با چشمانی جستجوگر کل اتاق را در یک نگاه گذراند!

اما چیزی سالم و سرحال با لبخندی دلنشین در کنار تخت ایستاده بود. گویی از قبل منتظر او بوده است.

کالیاز وقتی دید چیزی سالم است با تعجب پرسید:

-آآ... تو... چیزیت نشده؟!!

چیزا با همان لبخند پاسخ داد:

نه! مگه قرار بود چیزیم بشه؟!!

در این لحظه کادون هم وارد اتاق شد و با دیدن چیزی لبخند به لب تعجب‌وار در کنار کالیاز ایستاد.

کالیاز رو به کادون کرد و گفت:

-داری با من شوخی می‌کنی؟!!

کادون که محو تماشای چیزا شده بود، در پاسخ به او گفت:

نه! وقتی می‌اومدم پیش تو، بی هوش شده بود.

در این لحظه چیزا کمی جلو آمد و گفت:

-بیخیال پسرا، من حال خوبه و از شما دو تا هم ممنونم که به فکر من هستین.

در این موقع کالیاز کمی خود را جمع و جور کرد و با حالتی جدی گفت:

تا چند دقیقه دیگه همه توی حیاط جمع می‌شن. داریم حرکت می‌کنیم.

سپس آن دو جا را ترک کرد.

وقتی کالیاز رفت، کادون کمی به او نزدیک شد و با تعجب گفت:



-ولی بانوی من... شما...

ناگهان چیزی با حالتی مضطرب انگشتش را به نشانه هیس بر روی بینی کوچکش گذاشت و خود را به کادون نزدیک کرد و گفت:

-نمی‌خوام اون چیزی بدونه. من همه گذشتمو به یاد میارم. پدرم، مادرم، پدربزرگم، تو، موتاک، درخت پیر سفید، حتی اون دختر ازدهانما. من همه چیو می‌دونم!

کادون که از تعجب مات و مبهوت مانده بود، نمی‌دانست چه بگوید. برای همین سکوتی مبهم تمام وجودش را فراگرفته بود.

پس از کمی خیره شدن در چشمان هیجان زده چیزی، با تردید گفت:

-حتی... اون...؟!؟

چیزا با تعجب گفت:

-چی؟!؟

کادون بیخیال ماجرا شد و گفت:

-هیچی، حالا که حالتون خوبه بهتره بریم به حیاط. همه منتظر ما هستن.

سپس از اتاق خارج شد.

چیزا که بعد از رفتن او در فکر فرو رفته بود، نفس عمیقی کشید و از اتاق بیرون رفت.

چیمال، آکور، ماوین، کلوداو، ولیز، ژاکس، آکین، جینو، کادون، چیزا، آکاروس، جیلیس، پاندیس، ایزیگ و کالیاز.

بعد از ظهر بود و همه قهرمانان در حیاط قصر شهر لوعان جمع آمدند.

پس از کمی ولیز لب به سخن گشود:



-همه‌مون دوباره کنار هم جمع شدیم و به نظر میاد این آخرین اتحاد ما باشه. طبق قراری که گذاشتیم این گروه به سه دسته تقسیم می‌شه. گروه اول که شامل...

در این لحظه کالیاز در میان سخنان او پرید و گفت:

-کسی حق نداره این گروه رو از هم جدا کنه!

همه با تعجب به او نگاه کردند.

آکاروس با هیجان مثنی به هوا پرتاب کرد و همزمان با آن کار فریاد زد:

-آره. خودشه!

در حالی که فقط صدای او در کل حیاط می‌پیچید. آکاروس با حالتی معذب دست خود را پایین آورد.

ولیز کمی جلو آمد و گفت:

-ولی کالیاز، ما توافق کردیم این‌جوری...

کالیاز ادامه داد:

-هر کی می‌خواد با تو بره من باهش مشکلی ندارم ولی تو حق نداری کسی رو مجبور کنی از گروه جدا بشه همه‌ی ما به هدف داریم و باید در کنار هم به اون برسیم.

ولیز با چهره‌ای متعجب، ساکت شد و فقط در چشمان جدی کالیاز خیره ماند.

در این لحظه ماوین پیر کمی جلو آمد و گفت:

-بهتر است نزاع رو بذارین کنار. من می‌خوام به موضوعی رو...

در این لحظه ولیز حرف‌های او را قطع کرد و گفت:

-باشه، پس هر کی می‌خواد دنیا رو نجات بده بیاد به سمت من و هر کی می‌خواد با کالیاز همراه بشه بره به سمت اون!

همه‌ی توجه‌ها دوباره به سمت ولیز جلب شد. حتی ماوین و کلوداو هم با تعجب به او نگریستند!



همه جا را سکوت فرا گرفته بود.

کالیاز در ولیز و ولیز در کالیاز خیره مانده بود!

در این لحظه آکاروس خودش را به سمت کالیاز کشانید و گفت:

-اگه قرار باشه این جوری پیش بره، قطعاً من کالیاز رو انتخاب می‌کنم!

با این حرکت او؛ کادون، چیژا، پاندیس، جیلیس، آکور، چیمال و آکین هم به سمت کالیاز رفتند.

در آن سو؛ جینو، ژاکس، لاموس و ایزیگ بر سر جای خود ایستاده بودند.

آکین دژا دستش را به سوی جینو دراز کرد و گفت:

-بیا این ور!

اما جینو در حالی که معصومانه در تک چشم سالم او خیره شده بود، نگاهی به ولیز انداخت. حس عجیبی به او می‌گفت "تنه‌اش نذار"

در این لحظه بدون هیچ اندیشه‌ای، به سمت ولیز رفت. به دنبال او ژاکس هم به ولیز پیوست.

ایزیگ نگاهی به آکاروس انداخت و گفت:

-من رو ببخش، ولی سرنوشت من با شما نیست!

سپس به سمت ولیز رفت.

آکین که از حرکت جینو متحیر مانده بود، بدون هیچ کلمه دیگری از او رو برگرداند. جینو با دیدن رفتار مغرورانه آکین آتشی در درونش روشن شد که نه می‌توانست کاری انجام دهد و نه می‌توانست حرفی بزند و توضیحی بدهد، فقط حسرتی در نگاهش موج می‌زد که نمی‌توانست آن را پنهان کند.

در این موقع لاموس به پیش آکاروس آمد و دست او را در میان دست‌هایش فشار داد و گفت:

-پسرم من باید برگردم به سرزمین خودمون. باید خرابی‌های ماگاس رو به پادشاه گزارش بدم. تو مواظب خودت باش و همیشه در کنار شاه قهرمان بمون.



و این در حالی بود که، لاموس لبخند اعتماد برانگیزی بر لب نهاده بود به طوری که در زیر موهای صورتش پنهان شده بود.

آکاروس هم لبخندی زد و گفت:

-نگران من نباش پدر، خودت که من رو می‌شناسی.

لاموس خنده کوتاهی کرد و گفت:

-بازیگوش و همیشه شجاع!

در این موقع جیلیس که در کنارشان بود، با کنایه گفت:

-و البته احمق!

لاموس دوباره خنده‌ای کرد و او را هم در میان بازویش گرفت و گفت:

-اینو راست می‌گه، لطفاً دیگه کارهای احمقانه نکن. قبلاً تنها بودی و شاید برات مهم نبود اتفاقی بیفته که بقیه رو ناراحت کنه، اما حالا یه نفر رو داری که همیشه نگرانته. پس به خاطر اونم که شده کار احمقانه‌ای نکن!

آکاروس نگاهی به چشمان پر از امید جیلیس انداخت و سپس دوباره به لاموس نگاه کرد و با خوشحالی وصف ناپذیری گفت:

-خیلی خوشحالم که تو پدرمی!

لاموس هم به چشمان او نگاه کرد و پس از کمی سکوت گفت:

-چشمات شبیه خودمه، منم خیلی خوشحالم که تو پسرمی.

سپس همدیگر را در آغوش کشیدند.

وقتی از هم جدا شدند، آکاروس با کمی حالت تعجب گفت:

-راستی تو جنگل وقتی داشتیم از دست هیولای دازار فرار می‌کردم تو اون‌جا بودی، در قامت اون مار بزرگ. و دیدم که توسط دازار کشته شدی چه‌طوری الان زنده‌ای؟!



لاموس خنده‌ای کرد و گفت:

-اون ماجرا هنوز یادته؟! -

آکاروس گفت:

-آره خب، از همون موقع فکرم رو به خودش مشغول کرد.

لاموس در ادامه گفت:

-خب من می‌تونم سه تا بدل از خودم بسازم. البته این اتفاق هر سال یک بار برای ما می‌افته، حالا تو بچه‌ای لازم نیست اینارو یاد بگیری. هر وقت اولین تبدیلت رو انجام دادی اون موقع بهت یاد می‌دم.

آکاروس که از حرف‌های او چیزی نمی‌فهمید با چشمانی متعجب گفت:

-آ...هااا...ین!

لاموس از آن دو جدا شد و گفت:

-شما دو تا رو به هم دیگه‌تون سپردم، مواظب همدیگه باشین!

سپس به سمت دیگری رفت و در کنار ولیز ایستاد.

پس از کمی کلوداو به وسط آمد و گفت:

-فکر کنم همتون راه خودتون رو انتخاب کردین؟! -

در این موقع ماوین هم در کنار او ایستاد و گفت:

پس از این به بعد ولیز و گروهش به مبارزه در شمال می‌پردازن و کالیاز هم با گروهش به طرف جنوب حرکت می‌کنن!

بعد نگاهی به کلوداو انداخت و ادامه داد:

-منم بهتره برگردونی به خونه خودم، زیادی بیرون از جنگل بودم شاخ و برگام خشک شدن!

کلوداو نیش‌خندی زد و بعد از تمرکزی نعره‌ای کشید.



ماوین رو به کالیاز کرد و گفت:

-کالیاز مواظب آسمان ها باش.

و یکدفعه غیب شد.

ولیز جلو آمد و خطاب به کلوداو گفت:

-ما رو به سرزمین رکاردیس ببر لطفا!

کلوداو رو به او کرد و گفت:

-الساعة، همتون سوار من بشین!

ولیز، لاموس، ایزیگ، ژاکس و جینو سوار بر پشت کلوداو شدند.

کلوداو که هیبتی عظیم پیدا کرده بود، رو به کالیاز کرد و گفت:

-مواظب خودتون باشین!

و در حالی که نگاه هر یک از آنها در چشمان مخاطب خاص خود جا مانده بود، کلوداو نعره‌ای کشید و بال‌هایش را از هم باز کرد و با چند حرکت قدرتمند رو به آسمان پرواز کرد. در نقطه‌ای از آسمان تبدیل به نوری گشت و از آنجا غیب شد.

همه مبهوت در غم جدایی بودند که یکدفعه صدای خنده‌ی آکاروس سکوت قصر را شکست.

همه با تعجب به او نگریستند...

کالیاز با حالتی جدی گفت:

-چیزی برای خنده وجود داره؟

آکاروس با ادامه خنده‌اش گفت:

نه، فقط من تجربه سواری با کلوداو رو دارم. می‌دونم بعد از این‌که وایستن چه اتفاقی می‌افته.

در این لحظه آکین سری از روی بی حوصلگی تکان داد و با خود گفت:



-شدیم همسفر با یه عده بچه!

و بعد از آنجا رفت.

کالیاز نگاهی به همراهانی انداخت که حال با او بودند. رو به آن‌ها کرد و گفت:

-بهتره قبل از غروب حرکت کنیم. نمی‌خوام وقتی ادرانوک برمی‌گرده ما رو تو شهر ببینه. پس برای حرکت آماده بشین.

با حرف او همه پراکنده شدند. در این موقع چیمال بر روی شاناه کالیاز ظاهر شد و گفت:

-ولیز تو رو مثل بچه خودش دوست داره!

کالیاز با بی‌حوصلگی گفت:

نه نداره.

چیمال لبخندی زد و گفت:

-اون اسب خودش رو برای تو گذاشته!

کالیاز با تعجب ایستاد. چیمال در یک چشم بر هم زدن از روی شاناه او غیب شد.

آنتار(نام اسب سیاه ولیز) یادآور خاطرات زیادی برای کالیاز بود!

ظهر گذشت و نزدیک غروب بود.

همه برای رفتن از شهر آماده و مجهز در مقابل دروازه شکسته آن ایستاده بودند.

در این لحظه کالیاز سوار بر اسب سیاه ولیز از داخل شهر بیرون آمد و در کنار چیژا و آکور ایستاد.

در این موقع چیمال بر روی سر آکور فرود آمد و گفت:



-خب دوستان من، از این به بعد راه ما خطرناکتر از قبل خواهد بود. بعد از این شهر باید به جنوبی‌ترین نقطه سرزمین ایستال بریم. جایی که خدایان منتظر ما هستن!

در این لحظه آکین با حالتی ناراحت، قبل از آن‌که چیمال کلمه‌ای دیگر بگوید راه را در پیش گرفت و از جمع جدا شد. چیمال که جدا شدن و رفتن آکین را دید حرف‌هایش را قطع کرد. همه به دور شدن آکین نگرستند.

در این لحظه آکین همان‌طور که حرکت می‌کرد گفت:

-بهتره قبل از این‌که هوا تاریک بشه به یه جای امن برسیم!

آکاروس و جیلیس با هم، چیزی به همراه کادون، پاندیس و در آخرکالیاز و آکور هم به همراه چیمال به راه افتادند.

و این در حالی بود که دیگر چیمال ادامه‌ی حرف‌هایش را نزد.

خورشید در حالی غروب می‌کرد که، قهرمانان به سمت مقصد خود در حرکت بودند.

هر کدام از آن‌ها در افکاری گوناگون غرق بودند.

* _ * _ * _ *

*با چند قدم کوتاه، ایستاد.

باران می‌بارید. چکمه‌های سیاه و خوش فرمش در زیر هجوم گل و لای، کاملاً کثیف شده بودند.

در زیر آن باران شدید، فیناز در مقابل موتاک ایستاده بود*.

—

شهر ایگارت، در آشوبی وصف ناپذیر فرو رفته بود.

جن‌های کوچک گوشت خوار (جاباتان‌ها) در جای جای شهر، در حال کاوش و یغما بودند!



گونازهای از هم دریده شده، بچه‌های تکه پاره شده، دیوارهای سوخته، لکه‌های آبی رنگ خون روی درها و زمین‌های شهر...

(خون گوناها به رنگ آبی‌ست)

همه‌های به پا شده بود.

سربازان دارولی در حال فرار از شهر بودند. پادشاه سونید کشته شده بود.

فیناز کل شهر را به خون و آتش کشیده بود و کسی نبود که جلوی او را از غارت و وحشی‌گری‌هایش بگیرد.

شهر زیبای ایگارت، همانند زن زیبا و معصومی بود که به دست یک یاغی زشت افتاده است!

ناگهان با قدم‌هایی استوار وارد تالار شد. تالار مجلی که زمانی پادشاهی بزرگ، در آن حکومت می‌کرد.

(شاه ایغن، پدر بزرگ چیزا)

در کنار هر یک از ستون‌های تالار، پنج الی شش سر بریده شده‌ی اشرافزاده‌ها بر روی نیزه‌ها قرار داشت.

همه جا با خون آبی رنگ گوناها، به رنگ آبی در آمده بود!

حالت غرور عجیبی در چشمان فیناز موج می‌زد.

پس از کمی قدم زدن، در مقابل تخت باشکوه پادشاهی ایستاد.

تالار در سکوتی ترسناک فرو رفته بود!

دست‌هایش را بلند کرد و نقاب عجیب و ترسناکش را از سرش باز کرد.

موهای بلند و پریشانش بر روی شانه‌هایش فرو افتادند. در همین حال، نفس عمیقی کشید و با استنشاق بوی اطرافش، نیش‌خندی زد.

با صدای بلندی گفت:

-آآه... بوی خوش خون. سال‌ها منتظر همچین روزی بودم!



سپس بر روی تخت پادشاهی نشست و به کفِ شطرنجی مانند تالار نگریست که از خونِ آبی رنگِ سرهای بریده لبریز بود!

جنّ کوچک سبز رنگی در کوچه‌ای خلوت به دنبالِ غذا می‌گشت.

با دماغ بزرگش زمین را بو می‌کرد.

اطراف را واری نمود و با حالتی ناامید از جا برخاست.

همان‌طور که با چهره‌ای ناراحت از آن‌جا حرکت می‌کرد، ناگهان ایستاد!

دماغ بزرگش به کار افتاد. هوا را بوئید و در حالی که مست شده بود، به سمت دیگری از کوچه متمایل شد.

همان‌گونه که به دنبال منبع آن بوی مست کننده بود ناگهان در چند متری خود، بچه گوناژ زخمی شده‌ای را دید که بر روی زمین افتاده بود.

خون خوش رنگ و آبی که از زخم ناحیه‌ی پا بر روی زمین جاری شده بود، جنّ را به سمت او کشاند! ناگهان چهره‌ی ساده و معصوم جنّ جاباتان، با دیدن وضعیت آن بچه تبدیل به چهره‌ای زشت و کریه شد و بلافاصله به سمت آن کودک حمله‌ور شد!

آن دختر بچه‌ی زخمی که با دیدن جنّ جاباتان ترسیده بود، با التماس فریاد زد:

نه... نه... با من کاری نداشته باش... لطفاً!

اما جنّ جاباتان، بدون هیچ توجهی به التماس‌های معصومانه آن کودک، پرشی بلند به سوی او برداشت.

با دهانی باز و پر از دندان‌های ریز و درشت تیز و هیجان عجیبی که در چشمان بنفش رنگ آن جنّ کوچک موج می‌زد!

اما...



ناگهان جنّ سبز رنگ جاباتان در فاصله چند سانتی آن کودک، در جا به رنگ خاکستری تبدیل شد و همان‌گونه که بر روی کودک می‌افتاد، با چشمانی متعجب در هوا پودر شد!

کودک که از ترسش چشم‌هایش را بسته بود، پس از کمی چشمانش را آرام آرام باز کرد.

موتاک با شمشیری بلند و تیز، بر بالای سر آن کودک ایستاده بود!

کودک با دیدن او با حالتی ترسیده گفت:

-تو... کی... هستی!؟

موتاک با لبخندی به او نگاه کرد و گفت:

-من...

ناگهان دختری کمان به دست در آن سوی کوچه، بر زمین فرود آمد و توجه هر دو را به خود جلب کرد.

دختر که از اندام ریزش معلوم بود نوجوانی بیش نیست، نقابی سیاه بر روی دهان و بینی‌اش داشت.

بلافاصله پس از فرود بر زمین، در حالی که به سمت آن دو قدم بر می‌داشت، در جواب آن کودک گفت:

-اون منجی تونه!

موتاک خنده‌ای کرد و خطاب به او گفت:

-آه دوباره تو!؟

آن دختر خوش پوش (که لباسی چسبان و سیاه رنگ به تن داشت، با نواری سفید که از پهلوها به پایین کشیده شده بود) به کودک نزدیک شد و به خاطر او بر زمین زانو زد.

در حالی که زخم پای آن کودک را معاینه می‌کرد، خطاب به موتاک گفت:

-ازت خوشم میاد، دارول شجاعی هستی ولی، باید مواظب باشی. اگه اون جنّ جیغ می‌زد الان هیچ کدومتون زنده نبودین!

موتاک در حالی که با حالت سردرگمی به او نگاه می‌کرد، پرسید:



-تو کی هستی؟! من حتی اسم تو رو نمی‌دونم.

ولی تو همه چی در مورد من می‌دونی!

دختر نقابدار در حالی که پای زخمی آن دختر بچه را با دقت معاینه می‌کرد، پس از مدتی کوتاه به چهره ی موتاک نگریست که با چشمانی ریز کرده به او خیره شده بود.

از جای خود بلند شد و بدون هیچ کلمه‌ای به او نزدیک شد.

موتاک که از کار او بسیار تعجب کرده بود، کمی با حالت جا خورده خود را عقب کشاند.

اما دختر نقابدار در مقابل او ایستاد و لباس پارچه‌ای او را در دست گرفت و کمی در میان دو انگشتش به هم مالید.

موتاک با تعجب پرسید:

-داری چی کار می‌کنی؟

دختر نقابدار در حالی که هر دو دستش را به سمت او می‌برد، گفت:

-حالا خوبه لباس‌های سلطنتی به تن داری!

سپس تکه پارچه‌ای از لباس موتاک را پاره کرد.

موتاک هیچ عکس‌العملی نشان نداد!

نقابدار ادامه داد:

-لباس‌های سلطنتی دارولها معمولاً از ساقه‌های گیاه پوریشاک درست می‌شن. اون گیاه‌ها خاصیت ضد عفونی کننده دارن!

سپس با همان تکه پارچه‌ای که از لباس موتاک برداشته بود، دوباره به سمت دخترک برگشت و زخم او را با آن بست.

موتاک در حالی که نمی‌دانست چه بگوید، بی‌مهابا پرسید:



-حداقل اسمتو که می‌تونم بدونم؟!!

نقابدار پس از آن‌که در سکوت کامل کارش را تمام کرد، دستی به لب‌های آن دختر کوچک کشید و گفت:

-اگه از خودت خوب مراقبت کنی حالت زودتر بهتر می‌شه!

سپس بلند شد و رو به موتاک کرد. موتاک همچنان با بی‌قراری منتظر جوابی از سوی او بود.

نقابدار با آرامشی خاص رو به او کرد و گفت:

-می‌تونی الگا صدام کنی!

موتاک با حالتی ناراحت گفت:

-اسم واقعی‌تو بگو! تو کی هستی؟!!

الگا بدون هیچ توجهی به حرف‌های او، به سمت دیوار دویدن گرفت و با چند قدم بر روی دیوار، به آن سوی دیوار پرید.

موتاک سربیه نشانه تأسف به کار آن دختر تکان داد و با خود گفت:

-دختره دیگه!

در همین لحظه متوجه آن دختر بچه زخمی شد.

سریعاً دو قدم به جلو انداخت و در مقابل او فرونشست سپس با لبخندی گفت:

-خب! اون که اسم واقعی‌شو نگفت. حداقل تو بهم بگو! اسمت چیه عزیزم؟

دخترک با چهره‌ای غمگین گفت:

-اسمم ملیشا هستش.

موتاک موهای جلوی صورت او را کناری زد و با نگاهی عمیق به چهره معصوم او، متوجه غم بزرگی در قلب او شد.



سپس گفت:

خب ملیشا خانوم، فکر کنم الان خانوادت منتظرت باشن؟ بهتره اونا رو زیاد نگران نکنیم!

ملیشا نگاهی به زمین انداخت و گفت:

پدر و مادرمو اونا کشتن...

موتاک لحظه‌ای سکوت کرد و با چهره‌ای از موج غم، در چشمان آن دخترک غرق شد. برای لحظه‌ای نمی‌دانست که چه بگوید.

در این لحظه بی اختیار لبخندی بر لب آورد، سپس او را در آغوش گرفت و از زمین بلند کرد و ادامه داد:

خب، نگران نباش. تو رو می‌برم پیش بهترین مادر دنیا، مادر خودم!

سپس از آن‌جا رفتند.

ستاره‌ها در آسمان به شدت می‌درخشیدند.

خانه‌های چوبین گوناها در زیر هجوم آتش خشم‌فیناز، در آن شب تیره، در حال سوختن بودند.

جاباتان‌های مودی و وحشی در هر کجای شهر، در حال غارت و خرابکاری بودند!

شهر ایگارت سقوط کرده بود!

موتاک در حالی که از میان خرابه‌های خانه‌های سوخته و در هم شکسته به آرامی عبور می‌کرد، همچنان ملیشا را در آغوش گرفته و به دور از چشم‌های تیز بین جاباتان‌ها به راه خود ادامه می‌داد؛ تا این که در پشت دیواری نیمه سوخته ایستاد و پشت خود را بر دیوار تیکه داد. سپس نفس عمیقی کشید و چشمان خود را بست.

ملیشا با تعجب پرسید:



-چیزی شده؟! -

موتاک نگاهی به او انداخت و پس از کمی تأمل گفت:

-نه، ولی باید از این جا به بعدشو نامرنی بشیم!

برق ذوق آمیزی در چشمان ملیشا زده شد و او برای لحظه‌ای غم‌های خود را فراموش کرد و با لبخندی پرسید:

-نامرنی؟! -

موتاک او را به آرامی بر زمین گذاشت و گفت:

-خب برای این کار باید شنل مخصوصمو در بیارم و تو هم باید قول بدی از این جا به بعدشو ساکت بمونی چون این موجودات خیلی زرنگن.

ملیشا با همان ذوق کودکانه‌اش انگشت کوچکش را به سمت موتاک برد و گفت:

-قول می‌دم.

موتاک نگاهی به انگشت نازک او انداخت و لبخندی زد. سپس انگشت او را با انگشت کوچک خود گرفت و ادامه داد:

-منم قول می‌دم ازت محافظت کنم!

سپس بلند شد و زره خود را باز کرد. زره را در گوشه‌ای گذاشت و لباسی شنل مانند از دور کمرش باز کرد.

شنل را باز کرد و در حالی که از مقابل چشمان ملیشا غیب می‌شد، آن را به تن کشید.

صحنه‌ای که می‌دید، برای ملیشا غیر قابل توصیف و شگفت آور بود. زیرا هر قسمتی از بدن موتاک زیر شنل می‌رفت، غیب می‌شد.

بعد از کمی فقط سر موتاک در بالای شنل مانده بود و بقیه‌ی جاهای او کاملاً غیب شده بودند.

ملیشا با تعجب نتوانست جلوی خود را بگیرد و گفت:



-وااا... چه جوری!...

موتاک با کمی اضطراب سریعاً نشست و با دست جلوی دهان او را گرفت و گفت:

-هییس... قول دادیا!

ملیسا با علامت سر حرف او را تایید کرد و ساکت شد.

موتاک زرهش را برداشت و آن را به ملیسا داد.

سپس کلاه شنل را به سر کشید و کاملاً از مقابل چشمان ملیسا غیب شد.

در این لحظه خود ملیسا هم آرام آرام و در حالی که از زمین برداشته می‌شد، غیب شد.

موتاک و ملیسا در زیر شنل، در حالی که نمای کل بیرون را می‌توانستند ببینند، از پشت دیوار بیرون آمده و یک‌دفعه در میان جمعیتی کثیر از جن‌های جاباتان که در حال استراحت بودند، ایستادند.

ملیسا که تاکنون آن همه جن در یک مکان ندیده بود، کمی ترسید و موتاک با چشمانی آکنده از اعتماد، او را آرام کرد.

آن‌ها به آرامی در میان اجنه قدم برداشتند.

صدای خُر و پف‌های عجیب و وحشتناک جن‌ها، بسیار آزار دهنده بود و بوی تعفن آوری از خود ساطع می‌کردند.

با این حال، موتاک در قدم‌های خود بسیار محتاط و مصمم بود.

بعد از چند دقیقه به انتهای آن مکان عجیب رسیدند و با یک حرکت، از آن‌جا عبور کرده و گذشتند.

موتاک ملیسا را دوباره بر زمین گذاشت و شنل را جمع کرد و در حالی که زره خود را می‌پوشید گفت:

-بهترین مکان برای پنهان شدن از دست دشمنانت؛ جاییه که اونا نمی‌تونن فکرشو بکنن، جایی در کنار خودشون!

ملیسا با تعجب پرسید:

-کجا؟!...



در این لحظه موتاک زره خود را تکمیل کرد و با یک حرکت، سه بار به دیوار چوبی پشت سر ملیشا ضربه زد. دو ضربه آرام و یک ضربه نسبتاً محکم!

در حالی که چشمان ملیشا به آن جا دوخته شده بود.

ناگهان درست در مقابل پای او، زمین به شکلی دایره وار بریده شد و موتاک با یک لبخند دلنشین گوشه‌های آن تکه دایره شکل را گرفت و به سمت خود کشید و نوری طلایی رنگ از زیر زمین بیرون جست.

موتاک ملیشا را برداشت.

از زیر زمین دو جوان تنومند بیرون آمدند و موتاک ملیشا را به آن‌ها داد.

آن‌ها او را به داخل بردند و موتاک در حالی که برای آخرین بار اطراف را بررسی می‌کرد، به داخل حفره رفت و در آن را پشت سرش بست.

همه چیز دوباره به حالت عادی بازگشت.

بعد از کمی، موتاک با خوشحالی به جمع آن دو جوان پیوست.

یکی از آن‌ها گفت:

-خوشحالیم که به سلامتی برگشتی برادر.

موتاک هم با لبخندی جواب داد:

-ممنونم برادر.

آن دیگری گفت:

-ولی ملکه از دستت خیلی ناراحته. چرا همش خودتو به خطر می‌ندازی؟!

موتاک آرام شد و اشاره‌ای به ملیشا کرد و گفت:

-اگه خطر نمی‌کردم، این دختر الان زنده نبود.



آن جوان دوباره گفت:

-خب اونا گوناژن و این مشکلات همش زیر سر اوناست، تو نباید خودتو به خاطر...

موتاک کمی خشمگین شد با حرص ملیشا را از میان بازوهای او گرفت و ادامه داد:

-اونا هم به اندازه تو حق زندگی و نفس کشیدن دارن، در ضمن ما الان توی سرزمین اونا هستیم!

آن یکی دستش را بر روی شانه موتاک گذاشت و گفت:

-آروم باش برادر. منظور هینک این بود که تو شاهزاده‌ای و نباید به این راحتی جون خودتو به خطر بندازی. این کارها وظیفه ما زیر دست‌هاست. الانم با این خانوم کوچولو برو پیش مادرت که خیلی نگرانته.

موتاک آرام شد و از جمع آن دو جدا شد. سپس بدون آن که کلمه‌ای دیگر بگوید، به سمت راست حرکت کرد.

مکانی تونل مانند در زیر شهر!

ملیشا در حالی که از کلمات رد و بدل شده میان موتاک و آن دو سرباز دارولی چیزی نفهمیده بود(چون آن‌ها به زبان خودشون حرف می‌زدند.) ساکت و آرام، خود را در بغل موتاک جمع کرد و گفت:

-چیزی شده؟

موتاک نگاهی به چشمان زیبای او انداخت و گفت:

-نه! مگه قرار بود چیزی بشه؟

ملیشا با ترسی که از لحن صدایش معلوم بود ادامه داد:

-آخه الان قیافت یه جوری شده که انگار اتفاقی افتاده!

موتاک لبخندی زد. در این لحظه آن دو وارد محوطه‌ای وسیع شدند که در آنجا بازمانده‌هایی از گوناژها و دارول‌ها مستقر شده بودند.



تعداد گوناژها زیاد بود، اما تعداد سربازان سبز پوش دارولها از سربازان آبی پوش گوناژها بیشتر بودند.

موتاک در میان جمعیت ناامید و ناراحت آنجا به راه خود ادامه داد و به سمت دیگری از آن محل رفت.

افراد زخمی و بیمار در گوشه‌ای دیگر از آن محل بستری و تیمار شده بودند.

جمعی از زنان در گوشه‌ای دیگر در حال صحبت با یکدیگر بودند که با نزدیک شدن موتاک به آنها، ناگهان یکی از آن‌ها سریعاً رو به او چرخید.

بانو اجیلا... او مادر موتاک بود.

اجیلا با دیدن فرزندش بسیار خوشحال شد و با ذوق و شوق فراوان خود را به او رساند و پسر دلیرش را در آغوش کشید و گفت:

-موتاک من، اومدی؟

موتاک اشاره‌ای به ملیشا کرد و گفت:

-مادر. می‌خوام با ملیشا آشنات کنم.

اجیلا نگاهی به آن دختر زیبا انداخت و با چهره‌ای خوشحال گفت:

-سلام دختر کوچولو.

ملیشا که از دیدن او خوشحال شده بود، خطاب به موتاک گفت:

-منو بذار زمین لطفا!

موتاک او را بر زمین گذاشت و آن دختر در حالی که روی یک پا ایستاد بود تعظیم احترام آمیزی بر مقام او کرد و گفت:

-پسرتون یه جنگجوی شجاع که چون منو نجات داد. آگه اون نبود، من الان کشته شده بودم.

اجیلا نگاهی افتخارآمیز به موتاک کرد و گفت:

-می‌دونم.



و بعد دست ملیشا رو گرفت و خطاب به موتاک گفت:

-بهتره واسه تنبیه آماده بشی، چون بی اجازه رفته بودی.

بعد از آنجا رفت.

موتاک که از رفتار مادرش تعجب کرده بود، با چهره‌ای گرفته به زمین نگاه کرد و در حالی که گرفته و بی حوصله به نظر می‌رسید، خود گفت:

-حالا خوبه کشته نشدم، وگرنه منو می‌کشت!

سپس از آنجا رفت.

اجیلا در حالی که با احتیاط دست ملیشا رو گرفته و هم پای او راه می‌رفت، وارد جمع زن‌ها شد و با ورود او آن‌ها احترام خود را به عرض رساندند.

در حالی که لبخندی غرور آمیزی به لب داشت، رو به ملیشا کرد و گفت:

-اینجا رو دارول‌های زمان باستان، قبل از به سلطنت رسیدن گوناها در این سرزمین ساخته بودند. مکانی زیرزمینی و پر از رمز و راز. اگه این‌جا نبود الان همه ما کشته شده بودیم!

سپس به چهره بشاش او نگریست و گفت:

-حالا تو چه رازی در این چهره کودکانه و معصومت پنهان کرده ای؟!!

بعد موهای خرمایی او را کنار زد و از زیر موهای آشفته آن دختر، تصویری از درخت پیر و سفید معروف باغ پڑوتا معلوم گشت. علامتی که روی پیشانی چیزیا هم حک شده بود!

در این لحظه لب‌های خندان اجیلا از خنده محو شدند و او با تعجب به آن علامت خیره شد!

* _ _ *



"در نبردی عظیم، قهرمانی به پا می خیزد!

ستاره‌ای درخشان با نیمه‌ای تاریک!

خدایان، فرشتگان و حتی موجودات اهریمنی، برای او تعظیم خواهند کرد.

کسی که تمام جهان را به سمت طلوعی دوباره از صلح، خواهد کشید".

ناگهان با ایجاد گرد و خاکی غلیظ، بر زمینی خاکی فرود آمد و بال‌های بزرگ و سیاهش را در هم پیچید و بست!

عریان بود. موهای پریشان و درخشانش را با دست چپش مرتب کرد. نگاهی به برهوتِ اطرافش انداخت.

یک‌دفعه با فریادی بلند گفت:

-من خدای شما هستم! برخیزید...برخیزید...برخیزید.

در این لحظه تمام اطراف او به لرزه افتادند.

زمین‌های زیر پایش ترک برداشتند و آرام آرام شروع به جدا شدن از هم دیگر کردند.

به طوری که او مجبور شد دوباره بال‌هایش را باز کند و در آسمان بال‌زنان معلق بایستد!

در این موقع نگاهی به زمین انداخت. از هر سمتی هزاران موجود عجیب و کریه بیرون می آمدند.

موجوداتی بزرگ و تاریک، موجوداتی نیمه نامرئی، سمی و کاملاً متفاوت!

قهقهه‌ای سر داد و فریاد زد:

-نابود کنید... نابود، هر آنچه که او ساخته است!



با فرمان او تمام آن موجودات به همراه ارتشی از ادیکان‌ها و هیولاهای کریه و غول‌پیکر، در صف‌هایی بزرگ و نامنظم، به سمتی حرکت کردند که از دور شهر ورمادیک (پایتخت سرزمین رکاردیس_کشور جادوگرها) نمایان بود.

فری‌ی‌ی‌ک در حالی‌که بال‌بال می‌زد، با هیجانی خاص به سمت شهر نگاهی انداخت و با خود گفت:

- شما آکروست‌ها خیلی به خودتون مغرور بودین. امیدوارم دیگه هرگز نبینمتون!

سپس با شتابی مثل برق از آن‌جا به سوی آسمان رفت و غیب شد.

در حالی‌که ارتش هیولاهای به آرامی لاکپشت به سمت شهر در حرکت بودند و صداهای گوش‌خراش و ترسناکی از خود سر می‌دادند.

همه‌ای در شهر پیچیده بود و هر کس به سمتی می‌شتافت. مردم شهر که از حضور هیولاهای وحشت‌زده شده بودند، همانند دیوانگانی بی‌هدف، در فکر نجات جان خود و رفتن از شهر بودند.

کنترل شهر از دست مأموران سلطنتی خارج شده بود و حتی خود مأموران هم در فکر خودشان بودند.

در قصر سیاه، اوضاع بدتر از بیرون بود. هیچ کس حتی فکرش را هم نمی‌کرد که روزی کار به این‌جا برسد!

در جای‌جای قصر و حرم‌سرا همه در مورد اِتاکوم (آخرالزمان) حرف می‌زدند.

در این لحظه شاه مارسون، با شنلی طلایی وارد حیاط شد. اما به قدری درباریان در فکر خود بودند که هیچ کس از حضور او مطلع نشد.

مارسون از این‌که عاقبت خوبی برای شهر و مردمانش در پیش نخواهد بود خیلی ناراحت و غمگین بود، اما رفتار اطرافیان را نمی‌توانست تحمل کند. پس عصای بلندش را محکم بر زمین کوبید.

و ناگهان صدای مهیب و انفجارمانندی از زیر عصا به هوا برخاست. به طوری‌که تمام همه‌های مردم و درباریان قطع شد و همه‌ی توجه‌ها به سمت مارسون سوق پیدا کرد.

مارسون با ابهتی عجیب در بالای سکو و در مقابل درب تالار قصر ایستاده بود. با صدایی بلند و رسا گفت:



-جمع بشید.

همه از او اطاعت کردند و طولی نکشید که همه اشراف زاده‌ها و وزیران و درباریان در مقابل او ایستادند.

جمعیت زیادی هم در پشت دروازه‌های حیاط قصر ایستاده بودند.

با فرمان مارسون دروازه‌ها باز شدند و مردم شهر سراسیمه به داخل حیاط هجوم آوردند. ترس عجیبی در چشم‌ها و چهره‌هایشان موج می‌زد، ولی همه ساکت شده بودند.

پس از کمی سکوت، مارسون با همان صدای رسا و جادویی‌اش ادامه داد:

-اتاکوم، چیزی که هزاران سال پیش توسط پیشینیان و اجدادمان پیش‌بینی شده بود و از بخت بد ما، در زمان ما به وقوع پیوسته؛ تا دیروز تمام افسانه‌ها و هیولاها فقط در کتاب بودند.

اما از این روز به بعد باید باهاشون زندگی کنیم. خیلی سخته که باور کنم ارتشی از موجودات اهریمنی داره به سمت نابود کردن ما و تمدن ما میاد. اما حقیقت همین است و ما به جای این‌که فقط به فکر جان و مال خودمان باشیم، باید برای نجات تمدن خودمان هم تلاش کنیم. ما آکروستیم. نژادی برتر از تاقن، باهوش‌تر از ژوزان، قوی‌تر از دوس و سمج‌تر از گِثاها!

ما جادوگریم. افرادی با قدرتهایی خارق‌العاده و تمام سرزمین ایستال باید مدیون ما باشد که حادثه اتاکوم در سرزمین ما شروع شده. اگر ما شکست بخوریم، کل ایستال نابود خواهد شد. پس به جای این کارها، باید به فکر راه چاره باشیم وگرنه....

ناگهان در میان سخنان او بود که یک‌دفعه آسمان شکافت و با صدایی نعره مانند، نوری خیره کننده بر سر شهر تابیدن گرفت!

نور و صدایی همانند نعره و صور، که تمام حواس حاضرین را به خود جلب کرد و حرف‌های مارسون را قطع!

در این لحظه، در آسمان شیر سفید بزرگ بالدار نمایان شد. که در میان ابرهای تاریک همیشه باران زای شهر ورمادک، خودنمایی می‌کرد!

چشمان تمام حاضرین از تعجب رو به آن موجود زیبا و کمی ترسناک بود.



در این لحظه مارسون در زیر لب گفت:

-باورم نمی‌شه. کلوداو؟!-

پایان فصل شش افسانه شاه قهرمان (آخرین اتحاد)

از همراهی تمام شما مخاطبان بسیار ممنونم.

فصل هفت رمان رو هم برای شما خواهم نوشت.

آخرین فصل از این رمان طولانی.

فصل هفت افسانه شاه قهرمان (سقوط خدایان)

به زودی.

نویسنده و پردازنده: سجاد مردومی سادات

تبدیل به فایل: SINA_EMA

ویراستار: خانم زینب انصاری

##پایان_فصل_شش

